

كشف
ديوار
حصور

کشف دیوار حصو

عبدالقادر بلوچ

کشف دیوار حضور (داستان بلند ایرانی)

نویسنده: عبدالقادر بلوچ

ویراستار: سیما غفارزاده زندی

طراحی جلد: بهروز زمانی

ناشر: مؤلف / ونکوور - کانادا

صفحه آرایی: "به گرافیک" www.BehGraphics.com

جاپ و صحافی: "پرینت دیپو" Tel: 604-941-4455 www.PrintDepot.info

مرکز پخش و فروش آنلاین: کتابفروشی "پان به" www.PanBeh.com

نوبت چاپ: چاپ نخست تاریخ چاپ: ۱۳۹۲ - ۲۰۱۳

همه حقوق برای نویسنده محفوظ است

تکثیر، انتشار، بازنویسی و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن (به جز برای نقد و معرفی) به هر شیوه از جمله فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازاریابی و پخش و نیز تهیه‌ی فیلمنامه و نمایشنامه بدون اجازه‌ی کتبی و قبلی نویسنده ممنوع است

© 2013, Abdolghader Balooch. Vancouver, Canada

The Discovery of the Wall of Presence (kashf-e divar hozoor)

Arthur: Abdolghader Balooch

Editor: Sima Ghafarzadeh

Cover Design: Behrouz Zamani

Graphics & Layout: BehGraphics.com

Distribute and online sales: www.PanBeh.com

ALL RIGHTS RESERVED. This book contains material protected under International and Federal Copyright Laws and Treaties. Any unauthorized reprint or use of this material is (except for reviewing) prohibited. No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying, recording, or by any information storage and retrieval system without express written permission from the author.

ISBN 978-0-9809263-5-4



9 780980 926354



6 1 0 0 0



تقدیم به دایی ام نور محمد که کودکی ام را پر از داستان کرد.

با سپاس از محمد محمدعلی

که جرأت عبور از داستان کوتاه به داستان بلند را به من داد.

وقتی از خواب بیدار شدم
به تو خواهم گفت،
خواب‌هایی را که زیسته‌ام.

آشنایی غریبه

ماجرا در کلاس روانشناسی اتفاق افتاد. در آن بعدازظهر، بین من و استاد
دکتر نعمت‌زاده بحث در گرفت. او بر علمی بودن پدیده‌ها اصرار داشت و
بقیه‌ی باورها را مسخره می‌دانست. من که مدتی بود کتاب کهنه‌ای را که
از یک دستفروش کنار خیابان خریده بودم، می‌خواندم نظر متفاوتی داشتم.
کتاب که جلد و صفحات اولش را نداشت، در مورد جن و جادو و دنیا‌های
ناشناخته بود. دستورالعمل‌ها و وردهایی هم برای کارهای عجیب و غریب
داشت. فرو کردن سوزن در لُپ و بیرون آوردن آن از داخل دهان بدون آنکه

درد و خون‌ریزی داشته باشد، از ساده‌ترین وردهای آن کتاب بود. زمانی که مطلب را می‌خواندم، وسوسه شدم که آن کار را انجام بدهم اما ترسیدم. در آن بعد از ظهر بحثم با استاد به نقطه‌ای رسید که از لحاظ استدلال کم آوردم. مسئله ورد سوزن را مطرح کردم. کلاس ساکت شد. وقتی گفتم خودم سوزن دارم چند نفری به قلابی بودن سوزن شک کردند. استاد نعمت‌زاده سوزن را دید و گفت که کلکی در کار نیست. بعد از خواندن و فوت کردن ورد، سوزن را روی لپم گذاشتم و شروع کردم به فشار دادن. کمی سوزش داشت اما به روی خودم نیاوردم. درست موقعی که نوک سوزن را کنار زبانم حس کردم، استاد خواست که توقف کنم. آمد و از نزدیک نگاه کرد. چند دانشجو هم که این کار را کردند، سوزن را از داخل دهانم بیرون کشیدم. کلاس شلوغ شد و تقریباً همه با هم حرف می‌زدند. استاد لبخندی بر لب داشت. به نظر نمی‌آمد که عقب نشینی کرده باشد. کمی مکث کرد. کلاس که آرام‌تر شد، گفت:

- چیزهایی هست که با علم قابل تفسیر نیستند...

باز هم لبخندی زد که معنی‌اش را نفهمیدم.

زنگ خورد و بحث به نفع من تمام شد. چند دانشجو دورم جمع شدند تا در مورد کاری که کرده بودم توضیح بدهم. مرجان هم در بین آنها بود. در طول سال با نگاه سعی کرده بودم به او بفهمانم که خاطرخواه او هستم. همیشه هر جا حضور داشت من هم خودم را می‌رساندم، ولی او از من فرار می‌کرد. روابط دختر و پسر در دانشگاه فاصله زیادی با روابط دختر و پسر در سطح جامعه نداشت اما دست کم در صحبت‌های معمولی و احوالپرسی‌ها، سردی کمتری بین رابطه‌ها وجود داشت. مرجان با سایر پسرها در حال و احوال کردن و شرکت در بحث‌های کلاس مشکلی نداشت اما در ارتباط با من

همیشه با ناز و گریز برخورد می‌کرد. وقتی او را در جمع دانشجویانی دیدم که به توضیحاتم گوش می‌دادند، با جرأت بیشتری در چشمانش نگاه کردم. او نه تنها از نگاهم فرار نکرد بلکه متقابلاً به من خیره شد و نشان داد که به حرفهایم توجه می‌کند. پس از چند دقیقه، لبخندی زد و به سمت در کلاس رفت. من هم سر و ته حرفهایم را به هم آوردم و از کلاس بیرون رفتم. مرجان که بیرون کلاس منتظر بود به طرفم آمد و از من خواست با هم به کافه تریای دانشکده برویم!

اولین باری بود که شانه به شانه با دختری راه می‌رفتم. حتم دارم ضربان قلبم را می‌شنید. حرارت خونی را که در صورتم دویده بود حس می‌کردم. مرجان دختری بود سبزه و زیبا با چشمانی درشت و قدی بلند و در مجموع سر حال و خنده‌رو بود. اکثر دانشجویان پسر تلاش می‌کردند با او هم صحبت بشوند اما او با کسی رابطهٔ دوستی برقرار نکرده بود. از نشستن با او سر یک میز، آن هم جلوی چشم دیگران در پوستم نمی‌گنجیدم. از آب میوه‌ای که گرفته بودم تشکر کرد. در مورد کلاس دکتر نعمت‌زاده و یکی دو استاد دیگر حرف زدیم. گرچه تمام حواسم به او بود اما از ولوله‌ای که بین پسرها افتاده بود هم غافل نبودم. مرجان از عجیب بودن کاری که با سوزن انجام داده بودم گفت و پرسید:

- واقعاً درد و سوزشی حس نکردی؟

وقتی پاسخ منفی‌ام را شنید گفت او هم باور دارد که مسائلی هست که با علم قابل تفسیر نیستند. نمی‌دانستم چه بگویم. چند ثانیه‌ای هر دو ساکت شدیم. مرجان پرسید:

- عقیده تو در مورد جن چیه؟!

گفتم:

- وجود دنیاهاى موازى با دنیای شناخته شده‌ی ما چیزیه که برام جالبه.

او بدون توجه به جواب رسمى‌ام خیلی عادى گفت:

- خونه قدیمی ما پر از جن بود! هنوزم داره.

پرسید:

- تو این چیزا رو باور می‌کنی؟

از خانه پر درختی که در آن زندگى می‌کردم و صاحبخانه‌ام آقای قادری و آشنایی‌اش با وردهاى عجیب و غریب گفتم. وقتی هیجان‌اش را دیدم از کتاب وردها هم گفتم اما وانمود کردم صاحب کتاب آقای قادری است. مرجان گفت در دوران کودکی‌اش در حیاط خانه قدیمی‌اشان از قسمت باغ سیاه بیشه پسری از میان انبوه درختان بیرون می‌آمده و با او بازی می‌کرده.

پرسیدم:

- جن بود؟

گفت ماجرایش مفصل است. بعد توضیح داد که قبل از آنکه آن خانه را ترک کنند یک روز آن پسر می‌گوید اگر «دیوار حضور» را ببندند او دیگر نمى‌تواند بیاید. به یاد «ورد گذر از دیوار حضور» که در کتاب وردها دیده بودم افتادم اما قبل از آنکه حرفی بزنم تعدادی از دانشجویان پسر به میز کناری ما آمدند. مرجان بلند شد و گفت راننده به دنبالش خواهد آمد و باید برود و سریع از سلف سرویس خارج شد.

حس خوبی داشتم. با اتفاقی ساده به آرزویی بزرگ رسیده بودم. دانشجویان پیچ و پیچ می‌کردند. یکی از آنها به نام علی‌اصغر حیدری که با هم در پروژه‌های درس بازاریابی هم گروه بودیم رو به من کرد و گفت:

- مبارک است.

حیدری دانشجویی بود که برای داشتن رابطه با دختران له له می زد اما حتی بین پسرها هم دوستی نداشت. چند بار دیده بودم که با مرجان حرف زده بود اما مرجان هم مثل سایر دختران به او بی محلی می کرد. بدون توجه به تبریک نه چندان دوستانه او، از تریا خارج شدم و به خانه رفتم.

حجمی پر از خالی

من در خانه‌ی آقای قادری اتاقی اجاره کرده بودم. او و همسرش طلعت خانم با همه مستأجران مهربان بودند. بعد از کشته شدن پدر و مادرم در زلزله زرنند، با من صمیمی‌تر شدند. پسرشان سعید از دکتر مستوفی که دایی خانمش بود برای من قرص‌هایی گرفت که می‌گفت آرامبخش‌اند اما وردهای آرامبخشی که آقای قادری یادم داد حالم را بهتر کرد.

بگو مگوهای گاه‌گاه سعید و آقای قادری مرا یاد رابطه‌ی تیره و تارم با پدرم می‌انداخت و ناراحت می‌شدم. من هم مثل سعید همیشه فکر می‌کردم حق

با من است و پدرم چیزی نمی‌داند. البته پدرم ایرادی داشت که آقای قادری نداشت. به همین خاطر فکر می‌کردم که اگر خدای ناکرده اتفاقی برای آقای قادری بیفتد سعید بیشتر از من ناراحت و پشیمان خواهد شد.

آقای قادری با ریشی تراشیده و سبیل‌هایی کادر شده، عبایش روی دوشش بود و آبپاشی می‌کرد.

اولین باری بود که از رسیدن جمعه و تعطیلی دلخور بودم. از اینکه روز بعد نمی‌توانستم مرجان را ببینم دلم گرفته بود. سلام علیکی کردیم. خودم را بی رمق نشان دادم. آقای قادری هم برای شب نشینی آن شب اصراری نکرد.

خانه‌ی آقای قادری بزرگ بود. او و همسرش دو اتاق و آشپزخانه‌ای بزرگ در اختیار داشتند که جلوی آن سایبانی بود از شاخه‌های بوته انگور و یکی دو درخت پسته. حوض و شیر آب وسط حیاط در میان درختان کاج بود. اتاق‌هایی که به ما چهار دانشجو کرایه داده بود، کنار در خروجی قرار داشت و بقیه حیاط تا انتها پر بود از درختان کاج و توت. آقای قادری عصر جمعه مستأجرین را برای چای دعوت می‌کرد که اغلب اوقات به خوردن شام منتهی می‌شد. من برخلاف سه دانشجوی همسایه که از آقای قادری و داستان‌های عجیب و غریبش فرار می‌کردند، با میل و رغبت به سراغش می‌رفتم. حرف‌ها و داستان‌های او که به نیروهای خارق‌العاده و دنیا‌های ناشناخته مربوط می‌شدند، اندوه عظیمی را که با آن مواجه بودم قابل تحمل کرده بود. مرگ ناگهانی پدر و مادرم که تمام کس و کارم بودند مرا دچار شوک و ترس کرده بود و من از آن زمان دوست داشتم به دنیا‌های دیگری که در همین دنیا وجود دارند بیندیشم. دلم می‌خواست به نوعی بتوانم با پدر و مادرم تماس و ملاقات داشته باشم. آقای قادری به جن باور داشت و

این برای من جالب بود. معتقد بود خانه خودشان هم خالی از آن موجودات نیست.

وارد اتاقم شدم. چنان به هم ریخته بود که از آمدن به خانه دلگیر شدم. نگاهی به ظرف‌های کثیف کردم اما حوصله کار کردن نداشتم. تمام وجودم پر بود از مرجان. کتاب وردها را برداشتم. فصلی از آن به نام «جهان در جهان» همیشه برایم جالب بود. به فهرست آن بخش که نگاه کردم زیر عنوان «کشف دیوار حضور» نوشته شده بود:

برای کشف دیوار حضور، حضور هم‌زمان یک «حس‌شناس تونلی» یک «وردخوان پیر» و یک «سالک بازکننده‌ی راه» ضروری است. برای یافتن آنها باید «حافظه بیداری» را داخل خواب ببرید!

مسئله بردن «حافظه‌ی بیداری» به داخل خواب، گیج‌کننده بود. در قسمت مثال، کشف یک دیوار حضور فرضی در یک باغ را شرح می‌داد. یاد باغ سیاه بیشه که مرجان گفته بود افتادم. آن قسمت را با دقت خواندم. نوشته بود دنیایی که ما در آن حضور داریم با دیواری نامریی از دنیاهای دیگری که در اطراف ما هست جدا می‌شود و به همین خاطر دنیاهای دیگر برای ما ناشناخته می‌مانند. در ادامه توضیح داده بود که برای ورود به آن دنیاهای، ابتدا باید دیوار حضور در آن دنیا را کشف کنیم. در بخش پایانی هم عملیاتی را شرح داده بود که به پیدا شدن دیوار حضور می‌انجامید.

کتاب را بستم و به این فکر کردم که آیا یکی از همان دیوارهای نامرئی باعث می‌شود تا من مادرم را که گاهی به سراغم می‌آید نبینم و صدایش را نشنوم؟ سئوالات زیادی داشتم که باید از مادرم می‌پرسیدم. یکی از آنها اعتیاد او و پدرم بود. دلیل این که از پدرم بدم می‌آمد، معتادی خودش نبود. بلکه این

بود که مادرم را او معتاد کرده بود.

برای آنکه لحظه‌ای به چشمانم استراحتی بدهم در رختخوابم دراز کشیدم. از یک طرف هوس شدیدی برای یک استکان چای و از طرفی لذتی که در اندام خسته‌ام دویده بود با هم در نبرد بودند. فکر مرجان و هوس بوسیدن و در آغوش کشیدن او با صدای سنتوری که از دور دستی مبهم به گوش می‌رسید حس‌های خوبی را در من زنده می‌کرد، اما آهسته آهسته خستگی بر من مسلط شد و خواب مرا ربود.

خبری از دنیای ناشناخته

چشمه‌ایم را که باز کردم از روی نور آفتاب که روی دیوار اتاق افتاده بود، فهمیدم که ساعت از ده صبح گذشته است. هوس نیمرو و چای داغ کردم. گاز را روشن کردم و تا کتری جوش بیاید همه‌ی ظرف‌های کثیف را کنار حوض بردم. آقای قادری که جلوی اتاقش روی سکو نشسته بود، به طرفم آمد. عبایش را به خودش پیچید و کمی دورتر ایستاد تا پشنگه‌های آب شلنگی که روی ظرف‌ها گرفته بودم به لباسهایش نپاشد. گفت شب قبل وقتی طلعت خانم برای شستن استکان‌ها لب حوض رفته فریادی زده و غش کرده

است. از اینکه سعید دکتر را خبر کرده بود، دلخور بود. می دانستم سعید دکتر مستوفی را آورده بود که آقای قادری از او خوشش نمی آمد. گفتم:

- دوا و دکتر که ایرادی نداره. اون پسرشه و می خواد برا مادرش کاری بکنه. شما باید صبور باشید.

آقای قادری گفت:

- کی مخالف دوا درمونه؟ ولی دکتر جسمو می تونه درمون کنه. باد اجنه به روح می خوره. بین اینا یه فرقی هست. بین نوع درمونشم فرق هست. دیشب تا آب هفت فاتحه رو ریختم تو حلقش چشاشو باز کرد. ندیدی این آب با خود تو چه کرد؟ همین آقای دکتر به تو هم دوا داد اما برکت آب هفت فاتحه بود که آتش دل تورو خاموش کرد.

راست می گفت. آب های هفت فاتحه اش آرامبخش بود و بیشتر از آن تلاش هایی که برای پیدا کردن کس و کار مادرم کرد، در آرام شدن من تأثیر داشت.

صدای سوت کتری که بلند شد آقای قادری اشاره کرد بروم. حدس می زدم که سعید برای احوالپرسی مادرش بیاید. حوصله دعوی پدر و پسر را نداشتم. تصمیم گرفتم بعد از صبحانه اتاق را مرتب کنم و تا پاسی از شب خودم را گم و گور کنم. هنوز اتاق مرتب نشده بود که ضربه ای به در خورد. آقای قادری بود. بر خلاف همیشه با شنیدن بفرمائید داخل شد. همانجا نزدیک در روی صندلی ای نشست و گفت:

- سعید اومده. نخواستم باز بغل گوش مریض سر و صدامون بلند بشه. از روی میز، کتاب وردها را برداشت و شروع کرد به ورق زدن. اخمهایش باز شد و گفت:

- اینو داشتی و به من نگفتی؟

گفتم از روی کنجکاوای از یک دستفروش خریده‌ام.

گفت:

- همین سعید ما اگر یک سر سوزن مثل تو کنجکاو بود هیچ مشکلی نداشتیم.

چند بار براش حمزه‌نامه و مختارنامه را خوندم اما برو ببین با دیپلمش خدا

و پیغمبر رو هم زیر سؤال برده.

کتاب وردها را به طرف من دراز کرد و با اشاره به صفحه‌ای گفت:

- بفرما اینم سند.

کتاب را از دستش گرفتم. به صفحه‌ای که گفت نگاه کردم. ورد «باد اجنه»

بود! آقای قادری گفت:

- این زن من هزار مشکل و بدبختی رو گذرونده اعصابش آخ نگفته، حالا

دیشب آقای دکتر می‌فرماید همه چیز از اعصاب و قلبش هست!

کمی مکث کرد و گفت:

- داشت یادم می‌رفت. نزدیکای نماز صبح خواب دیدم به درختی تکیه دادم.

یکهو زنی جلوم ظاهر شد. درخت گفت «اون زن مادرمه» برگشتم به درخت

نگاه کردم دیدم درختی نیست، تویی. تو هم به من گفتی «اون زن مادرمه».

مثل اینکه برات اتفاقی افتاده بود. هم تو خوشحال بودی هم اون زن. بعد اون

زن از من قول گرفت که به تو کمک کنم.

بدنم مور مور شد. از شدت خوشحالی و هیجان نمی‌توانستم حرف بزنم.

چشمهایم می‌سوخت و بغض راه گلویم را بسته بود. از وقتی که پدر و مادرم

کشته شده بودند بعضی وقت‌ها دچار این حالت می‌شدم، اما هر بار بغضم

شدیدتر می‌شد. همیشه منتظر خبری از آنها بودم. گاهی به گذشته‌ها فکر

می‌کردم. به حرف‌هایی فکر می‌کردم که مادرم با من می‌زد و بیشتر وقت‌ها من حتی به او گوش هم نمی‌دادم. تا کلاس دهم دبیرستان که از تهران به زرنند نقل مکان کردیم چیزی از ماجرای عشقی آنها نمی‌دانستم و حالا حسرت می‌خوردم که چرا بیشتر از مادر نپرسیده بودم. من اصلاً از گذشته‌ام چه می‌دانستم؟ هیچ!

ضربه‌ای به در خورد. سعید بود. گفت دواهای مادرش را داده و باید برود. آقای قادری بلند شد. کتاب وردها، در دستش بود. با اشاره به من فهماند که آن را با خود می‌برد. حالم خوب نبود. سرم را به علامت موافقت تکان دادم. وقتی او رفت حس کردم مادرم در اتاق است! حالت عجیبی داشتم. غیر ارادی بلند شدم اما همه چیز دور سرم چرخید و چیزی نفهمیدم. چشم‌هایم را که باز کردم آقای قادری و سعید بالای سرم بودند. پشانی‌ام می‌سوخت. آقای قادری گفت او و سعید با صدای واژگون شدن میز، برگشته‌اند. سعید وقتی مطمئن شد حالم خوب است خداحافظی کرد و رفت.

بغضم ترکید و آنچه را که حس کرده بودم برای آقای قادری تعریف کردم. گفتم که مادرم در هر فرصتی از بزرگ شدن من و ازدواجم حرف می‌زد. آرزو داشت که روزی به خواستگاری دختری که دوست دارم برود. با پدرم از زن گرفتن من حرف می‌زد و وعده می‌داد که در عروسی من خواهد رقصید. وقتی برای آقای قادری از آشنایی خودم با مرجان گفتم، او گفت تعبیر خوابش این است که مرجان دختر خوبی است و به همین خاطر مادر من به خواب او آمده و خوشحالی خودش را نشان داده است.

نیم ساعتی از هر دری حرف زدیم. من کاملاً سرحال شده بودم. به توصیه آقای قادری از خانه بیرون رفتم تا روح مادرم برای آمدن‌های بعدی دچار

شک و تردید نشود.

وقتی به خیابان زریسف رسیدم دلم پر می‌کشید برای مرجان. جمعه‌ها دانشکده بی رونق بود اما پاتوق خوبی بود برای دختران و پسرانی که با هم دوست بودند. در خوشبینانه‌ترین حالت هم باور نداشتم که مرجان آنجا باشد. به همین خاطر به سمت فلکه مشتاق رفتم. ترافیک چهار خیابان بزرگ و یک خیابان فرعی، مثل همیشه فلکه را شلوغ کرده بود. جلوی گاراژ تی بی تی برای یک آن فکر کردم مرجان سوار اتوبوسی شد که آماده حرکت بود. با عجله به آن سمت رفتم. هجوم باربرها و دوستان و فامیل مسافرانی که عازم بودند، رفتن را سخت می‌کرد. اتوبوس راه افتاد و بر حسب تصادف زن را که روی صندلی جلو نشسته بود دیدم و خیالم راحت شد. از گاراژ بیرون آمدم. زن کولی‌ای به سمت من می‌آمد. قد بلند بود. من به او خیره شده بودم اما به مرجان فکر می‌کردم. وقتی نزدیک شد گوشواره‌های بلندش او را شکل مرجان کرده بود. از لبخندش خوشم می‌آمد و باعث شد من هم لبخند بزنم. به کنارم نرسیده دستم را گرفت و شروع کرد به فال گرفتن:

یکی را دوست داری. فاصله است بیتتان. داغدار. عزیزی از دست داده‌ای. قلب خوبی داری اما دلت خون است از دست خیلی‌ها. بی سر و سامانی. کسی نیست که غمت را بخورد. دست بی نمکی داری. آزارت به مورچه نمی‌رسد اما یکی با تو سر جنگ دارد. دو تومان بده فال استخوان بگیرم. هر چه جادو و جنبل برات شده در بیاد. سر و سامون بگیر. یک دختر خوشگل در طالعت افتاده اما پریشان است. یک تومان بده مُهره محبت بدم که کارتان تا نیمه شعبان درست بشه. گمشده داری. چشم به راهی. دستت را بکش به صورتت بگو یا ضامن آهو.

بعد دستم را برد به سمت صورتم. من هم آن را به صورتم کشیدم.
بعد در کیسه‌ای را باز کرد و نقاشی‌ای را که روی تکه‌ای از تنه درخت
کشیده شده بود داد به دستم و گفت:

- طلسم مهر شده. دست هر دختری که بدی هلاک تو میشه. قیمتش ده
تومان است. قلب تو خوب است، دو تومان بده و خیرش را ببینی.
اسکناس پنج تومانی را که به دستش دادم گفت بقیه پول هزینه کف‌بینی
است و اگر فال استخوان و مهره محبت را می‌خواهم باید سه تومان دیگر
هم بدهم.

دور و برمان حسابی شلوغ شده بود. سه سرباز در خواست داشتند که او
کف دستشان را بخواند. زن کولی گفت اول باید نفری یک تومان بدهند.
چانه زدن آن‌ها ادامه پیدا کرد. من به همان نقاشی اکتفاء کردم و آهسته از
میان جمعیت راهم را باز کردم و رفتم.

کمی آنطرف‌تر پیچیدم توی خیابان شاهپور اما پشیمان شدم و از پله‌هایی
که به محوطه‌ی ورودی مسجد جامع منتهی می‌شد پایین رفتم و از کوچه‌ی
باریک بغل مسجد خودم را به بازارچه سر پوشیده رساندم. همان اوایل
بازارچه چشمم به دکتر نعمت‌زاده افتاد. ته دلم هنوز باور نداشتم او سوزن
فرو کردن من در لپم را جدی گرفته باشد اما برایم سؤال بود که چرا گفت
چیزهایی هست که با علم قابل تفسیر نیستند. تصمیم گرفتم خودم را به او
برسانم اما شلوغی به حدی بود که تا نزدیکی حمام گنجعلی‌خان یکی دوبار
او را گم کردم. آنجا انگار آب شده و رفته بود زمین. تا میدان ارگ رفتم.
داخل میدان روی نیمکتی نشستم و غرق تماشای ترافیک ماشین‌ها و مردم
شدم. کمی آنطرف‌تر پیرمردی نحیف و نسبتاً قدکوتاه داشت برای کلاغ‌ها از

دیگی مسی، خرده نان می‌ریخت. باغچه روبروی او پر بود از کلاغ. او چنان با سرعت کارش را می‌کرد که به سش نمی‌خورد. یکی دوبار خواستم بروم و سر صحبت را با او باز کنم. بینم این همه نیرو و سرزندگی و شادابی را از کجا آورده اما پشیمان شدم.

موقع برگشتن از خیابان جلوی هتل اخوان خودم را به خیابان شاهپور رساندم و تصمیم گرفتم همه ماشین‌های قرمزی را که از جلو می‌آمدند بشمارم. عبور یک دختر زیبا و خنده‌رو که قیافه‌ای شبیه مرجان داشت دلتنگم کرد. بقیه راه را به مرجان فکر می‌کردم و چگونگی نزدیک شدن به او. به چشمان درشتش فکر می‌کردم که موقع لبخند پر می‌شدند از مهربانی. آیا او هم به من می‌اندیشید؟ یا فقط کمی کنجکاو کرده بود و این من بودم که مسئله را جدی گرفته بودم. غرق در همین فکرها بودم که رسیدم به خانه.

میهمانی آقای قادری برقرار بود. با استفاده از تاریکی، آهسته به اتاق خودم رفتم و بدون آنکه برق را روشن کنم به رختخوابم خزیدم.

جروبحث آقای قادری با سایر دانشجویانی که در شب نشینی او حضور داشتند، طبق معمول در مورد جن بود. یکی از دانشجویان اصرار داشت که منظور از جن میکروب بوده است. آقای قادری از موجوداتی می‌گفت که قبل از خلقت بشر صاحبان زمین بوده‌اند و حالا همسایگان ناپیدای ما هستند. پیاده روی طولانی من کار خودش را کرد. صداها آرام آرام آهسته شد و دیگر چیزی نشنیدم.

سایه روشن‌های رویا

نزدیک ساعت هشت صبح بیدار شدم. دوشی گرفتم و صبحانه نخورده عازم دانشکده شدم. از کوچه سردخانه که به داخل خیابان زریسف پیچیدم، متوجه شدم اوضاع عادی نیست. جلوی خیابان ورودی دانشکده، یک جیب ارتشی ایستاده بود و تا دم در دانشکده سربازان ضد شورش با سپر و باتوم کنار نرده‌ها مستقر بودند.

اطلاعی‌ای که پشت شیشه اتاق نگهبانی نصب بود خبر می‌داد که کلاس‌های ساختمان اصلی تعطیل است و فقط کلاس‌های آمفی تئاتر برگزار خواهد شد.

من و مرجان بعد از ظهر همان روز سه واحد حسابداری طرح‌ها را در آمفی تئاتر داشتیم. تعدادی از دانشجویها جلوی سالن آمفی تئاتر ایستاده بودند. علی‌اصغر حیدری که در جمع آن‌ها بود گفت کسی بر در و دیوار تمام کلاس‌ها «مرگ بر شاه» نوشته است. ورود به ساختمان کلاس‌ها ممنوع بود و تا نزدیک زمین بسکتبال نوار کشیده بودند. حیدری گفت روی تخته سیاه همه کلاس‌ها عکس آیت‌الله خمینی را هم زده‌اند. از مرجان خبری نبود. برای خوردن صبحانه به کافه تریا رفتم. چند نفر از دوستان و هم‌کلاسی‌هایم آنجا بودند. صحبت از تظاهرات و اعتصابات سرتاسری بود. بهمن که نیمه‌وقت گوینده رادیو و تلویزیون کرمان بود، اخباری از شلوغی سایر شهرها داشت. با وارد شدن مرجان حواسم به طرف او رفت. مرجان که با دوستش سهیلا بود کمی جلوی پیشخوان ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت اما مطمئن بودم که مرا وسط شلوغی ندید. وقتی آن‌ها از تریا خارج شدند من که صبحانه‌ام را خورده بودم، به دنبالشان رفتم. جمعیت جلوی سالن آمفی تئاتر بیشتر شده بود اما مرجان آنجا نبود. می‌دانستم که گاهی با دوستش پینگ‌پنگ بازی می‌کند. از پله‌های کنار زمین بسکتبال پایین رفتم و در سالن پینگ‌پنگ سرک کشیدم. کسی آنجا نبود. از پله‌های سمت دیگر زمین که نزدیک کتابخانه بود بالا رفتم. مرجان در کتابخانه بود. به قسمت نشریات رفتم که روبروی میز او بود. آخرین نسخه مجله تماشا را برداشتم. هنوز چند ورق زده بودم که مرجان سلام کرد. وقتی برگشتم به کبودی بالای ابرویم اشاره کرد و پرسید:

- چی شده؟

برای طفره رفتن از جواب به پلیور سبز رنگی که پوشیده بود اشاره کردم و گفتم:

- خیلی قشنگه.

از کتابخانه بیرون رفتیم. وقتی که به سمت پارکینگ راه افتاد، فکر کردم ماشین آورده و می‌خواهد برود. اما او رفت طرف پله‌های سیمانی. از آنجا به راحتی می‌شد با دور زدن زمین بسکتبال، به زمین فوتبال که پشت سالن کلاس‌ها بود رسید. قدم زدن در زمین فوتبال کار پسران و دخترانی بود که همه از روابطشان خبر داشتند. وقتی فارغ و راحت از نگاه سایرین در فضای باز زمین فوتبال قرار گرفتیم، من سر از پا نمی‌شناختم. مرجان برای لحظه‌ای کیف و کلاسورش را به دست من داد تا موهایش را مرتب کند. تا آن لحظه از تعطیلی سالن کلاس‌ها و حضور گارد در اطراف دانشکده حرف زده بودیم. از اینکه کیف و کلاسورش در دستم بود حس خوبی داشتم. روی کلاسورش با خط نستعلیق در اندازه‌های مختلف نوشته بود: "... ولی افتاد مشکل‌ها." نوشته‌ها که از بالای جلد کلاسور شروع می‌شد و تا پایین زیر هم در سطرها متفاوت نوشته شده بود از کوچک‌ترین اندازه شروع و به درشت‌ترین ختم شده بود. گفتم:

می‌تونست از بزرگ‌ترین اندازه شروع بشه و برسه به کوچک‌ترین.
گفت:

- اونوقت اون فریادی رو که منظور من بود نشون نمی‌داد.

کمی کف شده بودم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- کی گفته که عشق آسان نمود اول؟ اتفاقاً خیلی هم سخته اول.

لبخندی زد. کیف و کلاسورش را برداشت و با دستش روی پیشانی من دست کشید و گفت:

- اگه همون موقع روش یخ می‌ذاستی ورم نمی‌کرد و کبود نمی‌شد.

گرمی دستانش در تمام بدنم دوید. حس کردم عشق را نشان می‌دهد اما نمی‌خواهد از آن صحبت کند. وقتی از من پرسید که آیا با خانواده‌ام زندگی می‌کنم نخواستم از کشته شدن آنها بگویم. بچه‌های دانشکده از زلزله زرنده خبر داشتند. پانصد نفر کشته و تخریب کامل دو روستا چیزی بود که رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها مفصل در موردش نوشتند و گفتند، اما به جز رئیس دانشکده و یکی دو استاد کسی از بلایی که سر من آمده بود، خبر نداشت. نه گفتن من همزمان شد با سکندری خوردن مرجان. کلاسورش رها شد اما خودش به موقع بازویم را گرفت. وسایلش را که جمع کردیم، از زمین خوردن دوستش سهیلا در همان محل تعریف کرد. وقتی حرف به رفقای هم کلاسیمان کشید، از همه آنها چیزی برای گفتن داشت. از علی اصغر حیدری بدش می‌آمد و او را بی‌ریختِ چنندش‌آور صدا می‌کرد. با خنده و هیجان از بهمن می‌گفت که خاطرخواه سهیلاست و یک بار در کاخ جوانان خواسته پول میز پینگ‌پنگ آنها را حساب کند ولی پول همراهش نبوده. هر دو خندیدیم.

نزدیکی ظهر برای خوردن چیزی به کافه تریا برگشتیم. از بلندگوی دانشکده اعلام شد که دانشجویانی که در سالن اصلی کلاس داشته‌اند، باید دانشکده را ترک کنند. من و مرجان دوباره به قسمت زمین فوتبال برگشتیم. از هر دری حرف می‌زدیم. از اینکه او صمیمی و خودمانی بود، خیلی خوشحال بودم. درست همان جایی که او پایش گیر کرد و نزدیک بود بیفتد، من هم لیز خوردم. اینبار خیلی جدی ایستاد و گفت:

- این تصادفی نیست ها! اینجا حتمن خونه یه جنه! شاید هم قبلاً بوده!
گفتم:

- شاید هم بعداً بشه.

از حرف خودم خنده‌ام گرفت. او که خنده‌ام را دید، خیلی جدی‌تر شروع کرد در مورد جن‌ها حرف زدن. دوباره از دوران کودکی‌اش و ماجراهای باغ سیاه‌بیشه تعریف کرد. در حین حرف زدن حال و هوایش متفاوت شد. وقتی گفت یادش می‌آید که مادرش جیغ می‌کشید، بغض کرد. زمانی که گفت پدرش قبل از آنکه گم بشود از سرش خون می‌آمد، بغضش ترکید. کلاسور و کیفش را گرفتم. او با هر دو دست بازوی مرا در بغل گرفت. دستم را دور کمرش حلقه کردم و او را به سمت خودم کشیدم و هر دو چشمان اشک‌آلودش را بوسیدیم. او که بغضش را فرو خورده بود، با حالت خنده و گریه پرسید:

- مثل میمونی شدم که از روی درخت نارگیل افتاده؟

صمیمیت صدایش به من چنان جرأتی داد که کیف و کلاسور او و خودم را روی زمین رها کردم و این بار او را در آغوش گرفتم و برای چند دقیقه حرارت و حلاوت وجودش را جذب کردم و مکیدم. به نیمکت‌های پشت دروازه فوتبال رسیده بودیم. با اینکه هوا گرم و آفتابی بود، مرجان می‌لرزید. روی یکی از نیمکت‌ها نشستیم. چشمانش تغییر حالت داده بودند و صورتش گل انداخته بود. با صدایی لرزان گفت:

- یکی از اون روزا که به ته باغ رفته بودم، دوستم منو از وسط بوته‌ها رد کرد. از بریدگی دیوار که رد شدیم به خونه‌ای رفتیم که برام غریبه بود. دوباره شروع کرد به گریه کردن. سر او را به سینه‌ام چسباندم و شروع کردم موهایش را نوازش کردن. دستم را در دستش گرفت و آن را به سینه خود فشرد و ادامه داد:

- عمو و عمه‌جان به من گفته بودن مادرم مرده، اما من مادرمو تو اون خونه دیدم!

حالتی توأم با ترس به من دست داده بود. دوباره ضربان قلبم بالا رفت و بغضی راه گلویم را بست. چند نفس عمیق کشیدم. مرجان گفت:

- قبل از اونکه مادرم چیزی بگه، من از باغ سیاه‌بیشه فرار کردم. می‌ترسیدم. فکر می‌کردم مرده زنده شده.

بعد برایم توضیح داد که بر اثر آن ماجرا مدت‌ها بیمار می‌شود. عمو و عمه‌جانش می‌گویند جن‌های باغ سیاه‌بیشه اذیتش کرده‌اند. آنها تصمیم می‌گیرند آن خانه و باغ را برای همیشه رها کنند و به خانه فعلی نقل مکان کنند اما در آخرین دیدار، پسری که دوست او بوده، از بستن دیوار سر راه گذر می‌گوید. با اینکه دو روز قبل مرجان آن را «دیوار حضور» نامیده بود، اما در آن لحظه گفت که پسرک گفته که دیوار را به «زور» خواهند کشید! هم آوا بودن «حضور» و «به زور» در خود من این شک را بوجود آورد که ممکن است اشتباه شنیده باشم. هر چه بود مرجان با حرفهایش دنیاهای ناشناخته را برای من به سرزمینی شناخته که خانه‌ی قدیمی آنها بود، گره زده بود. مرجان آرام گرفته بود و می‌پرسید آیا راهی هست که بشود از همانجا یک بار دیگر مادرش را ببیند؟

بدون آنکه بدانم چه پیش خواهد آمد قول دادم که از طریق کتاب وردها هر کاری که از دستم برآید بکنم تا او بتواند با مادر خود دوباره ملاقات کند. در همان حال به این می‌اندیشیدم که آیا می‌شود با مادر خودم هم ملاقات کنم؟ آیا می‌توانم از او آدرس قمر، خواهر بزرگترش را که کمک کرده بود او با کسی که دوست داشت فرار کند بگیرم؟

در کلاس حسابداری طرح‌ها مرجان کنار من نشست. از بودنش در کنارم خوشحال بودم. در تمام طول کلاس حواسش به استاد بود و مرتب حرف‌های او را یادداشت می‌کرد. به دست ظریفش که نرم و آرام روی کاغذ می‌لغزید خیره شده بودم. به مرجان نیمساعت قبل فکر می‌کردم. به پدری فکر می‌کردم که در خاطرات او از سرش خون می‌ریخت و به مادری که مرده اما او باور داشت که ملاقاتش کرده بود. آیا او در عالم کودکی خواب وحشتناکی دیده و آن رویا به جای خاطره‌ای واقعی در ذهنش ثبت شده است؟ مرجان خودش را به طرف من که مدتها بود به او خیره شده بودم کج کرد و آهسته گفت:

– تخته سیاه اونطرفه!

لبخندی زدم و به تخته سیاهی که پر بود از عدد و رقم خیره شدم. دختر زیبایی که آرام کنارم نشسته بود و تمام حواسش به استاد بود چنان حواس مرا پرت کرده بود که درس و مشق و دانشکده و علم و دنیاهای شناخته و ناشناخته اهمیتش را از دست داده بود.

غو غای دلتنگی

بعد از یک روز طولانی و شیرین وقتی که به خانه رسیدم، فولکس واگن سعید و پژوی دکتر مستوفی را جلوی در، پارک شده دیدم. یک اتاق تمیز، خستگی روز را از تن آدم بیرون می برد. تلویزیون را روشن کردم. بهمن اخبار بی مزه و بی خاصیت استان را می گفت. بوی عطر مرجان در تنم پیچیده بود. اولین باری بود که با بوسیدن دختری بیقراری به جانم افتاده بود.

گزارشی از عملیات بازسازی مناطق زلزله زده زرنند توجهم را به تلویزیون

جلب کرد. دو روستای گیسک و تنگل را نشان می‌داد که کاملاً از بین رفته بودند. بعضی از بازماندگان در پاسخ سؤال خبرنگار می‌گفتند هیچ مشکلی ندارند و از مسئولین و اقداماتشان قدردانی می‌کردند. پشت سر آنها هیچ آثار و نشانی از آبادی نبود. فکر و خیالات زیادی به من هجوم آورد. دلتنگ پدر و مادرم شدم و اندوه از دست دادنشان دلم را دوباره فشرد. به حرف‌های آقای قادری فکر می‌کردم. دلم می‌خواست باور کنم که هر وقت دلتنگ آنها می‌شوم به این معناست که آنها به دیدنم آمده‌اند. پس چرا من آنها را نمی‌دیدم؟

تلویزیون را خاموش کردم. قاب عکس آنها را از روی دیوار اتاقم برداشتم و در رختخوابم دراز کشیدم. به مادرم خیره شدم. باید عکس را همان موقع انداخته باشند که با پدرم به تهران فرار کرده بودند. چشمانش می‌خندید و قیافه پدرم پر بود از خوشحالی. به مردمک چشمان پدرم خیره شدم. تصویر محو شد. محله سر آسیاب کرمان را دیدم و سرباز وظیفه‌ی تهرانی‌ای را که دختری محلی دلباخته او شده است. پدر بزرگم خان بابا را می‌دیدم که سر مادرم داد می‌زد:

- اگه اسمشو به زبون بیاری زبونتو می‌برم!

دایی‌ام حسن، که مادر می‌گفت پدرش او را مأمور کرده بود پدرم را بکشد کجا می‌توانست باشد؟ مژه که زدم دوباره عکس جان گرفت. هر دو می‌خندیدند. آثار اعتیاد کمی در چهره پدر معلوم می‌شد اما زمانی که آن عکس را گرفته بودند چیزی جز شادی در صورت مادر نبود. به مردمک چشمانش خیره شدم. شادی ذره ذره گم شد. تهران را دیدم. مادر متوجه می‌شود که پدر کس و کار درست و حسابی‌ای ندارد. والدینش را در کودکی

از دست داده و بقیه افراد خانواده به خاطر اعتیاد او به تریاک او را طرد کرده‌اند. از مادر پرسیدم:

- وقتی فهمیدی تریاکیه، چرا ولش نکردی؟
با گریه گفت:

- مگه به همین راحتی بود؟ با کدوم پول؟ کجا رو داشتیم؟ با شکم پر می‌رفتم که خان بابا و برادرم من و تو رو بکشن؟
بغضم ترکید و شروع کردم به بوسیدن صورت خنداننش.

ضربه‌ای به در خورد و قبل از آنکه بتوانم به خودم مسلط شوم آقای قادری پرده را به کنار زد و داخل آمد. عبایش را جمع و جور کرد و جای همیشگی‌اش نشست. کتاب وردها را روی میز گذاشت و ساکت ماند. قاب عکس را که در دستم دید آمد آن را گرفت و سر جایش آویزان کرد و گفت:

- اگه بی تاب‌ی کنی دیگه نمیان.

مکثی کرد و گفت:

- امشب به خاطر رفع خطر از طلعت همه مهمون ما هستن! سعید، دکتر و این همسایه‌ها.

بهانه آوردم که نروم. آمد میچ دستم را گرفت و در حالی که مرا می‌کشید، گفت:

- مهمون اصلی تویی و الا من که با یه مشت آدم اهل دنیا کاری ندارم.
چاره‌ای نداشتم، همراه او به میهمانی شامی رفتم که تا آن لحظه از آن بی‌خبر بودم. سه همسایه دانشجو از تظاهرات در انستیتو تکنولوژی آرشام و تعطیل شدن آن گفتند. من هم از اوضاع بهم ریخته دانشکده خودمان گفتم. بعد از شام حوصله‌ام سر رفته بود. سعید و دکتر مستوفی تمام حواسشان به رادیو

بود و جام جهان نمای بی بی سی را گوش می دادند. شدت پارازیت زیاد بود. دانشجوها همین مسئله را بهانه کردند و برای شنیدن اخبار به اتاق های خود رفتند. من هم بلند شدم که بروم. آقای قادری زیر تاقِ جلوی خانه داشت به دو گربه ای که تازگی ها پیدایشان شده بود غذا می داد. از من خواست که با او به اتاق میهمانخانه بروم. اولین بار بود که وارد میهمانخانه می شدم. یک طرف اتاق تابلوی بزرگی از کعبه بود. طرف دیگر کشکولی آویزان بود. زیرش تبرزینی قرار داشت که روی دسته اش نوشته شده بود یا هو. در کنج خانه، وسط حوضچه ای کوچک کوزه ای بود که بالایش نوشته شده بود «یا شهید تشنه لب». آقای قادری گفت فردا عازم ماهان هستند. با اشاره به بیرون ادامه داد:

- مجبورم چند روزی طلعت رو از دست این سعید و دکترش نجات بدم. مجبورم می کنن دوا بخوره. چون مریضی اش جسمی نیست دواها اذیتش می کنن.

کلیدی به من داد و از من خواست که هر روز به کشکول و تبر زین، از گلاب پاشی که نشانم داد گلاب بپاشم و بر کوزه ی شهید تشنه لب، لیوانی آب بریزم. قبل از آنکه خداحافظی کنم، گفت حس می کند که پدر و مادرم مدتی است هر شب به دیدنم می آیند! حدس آقای قادری این بود که آنها به قصد راهنمایی کردنم می آیند. از حرف های او دوباره تنم مور مور شد و حس کردم بغضی می خواهد راه گلویم را ببندد. از آقای قادری و سعید و دکتر خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم.

کتاب وردها را برداشتم. چند جای کتاب را آقای قادری علامت گذاشته بود. اکثر آنها در ارتباط با جن و چگونگی فراری دادن آنها و یا به آتش

کشیدن جن‌های سرکش بود. یکی از صفحات توجه مرا جلب کرد: «پرسیدن از آینه در احوال شخص گمشده» از خواندن مطلب هیجان زده شدم. فکر دوباره پیدا کردن یکی از اقوام مادرم به سراغم آمد. روشن کردن سی و سه شمع در وسط یک اتاق که در آن شراب نوشیده نشده باشد، کار آسانی بود. خواندن هفت بار وردهای هفت‌گانه‌ای که نوشته بود هم کار سختی نبود. قلم و کاغذی برداشتم و دستورالعمل تهیه‌ی «محلول رابط» را با دقت نوشتم. تصمیم قطعی گرفتم که آن کار را فوری انجام دهم. با همین فکر به رختخواب رفتم.

در آغوش مهر

با صدای آهنگی از داریوش خواننده و سروصدای دانشجوهای همسایه از خواب بیدار شدم. نزدیک ده صبح بود. دو کلاس اول را از دست داده بودم. روی میز اتاقم چند ظرف غذا بود که فهمیدم آقای قادری قبل از رفتن آورده. آنها را داخل یخچال گذاشتم. به یاد مرجان افتادم. بجز دوازده واحد مشترک از واحدهای دیگر او بی خبر بودم. قبل از آنکه صبحانه بخورم، کنار پاشویه حوض رفتم و با استفاده از شیلنگ در هوای آزاد دوش گرفتم. وقتی فهمیدم دانشجوهای همسایه قصد دارند شب به کاخ جوانان و سینما بروند تصمیم

گرفتم من هم همان شب مراسم «پرسیدن از آینه» را انجام بدهم. پیشترها برای پیدا کردن اقوام مادری‌ام دو سه بار با آقای قادری به محله سرآسیاب رفته بودیم اما از آشنایان او کسی چنان خانواده‌ای را نمی‌شناخت. اگر تا قبل از آمدن آقای قادری می‌توانستم آدرسی از پدربزرگ یا دایی‌ام گیر بیاورم عالی می‌شد. با همین فکرها عازم دانشکده شدم.

نیروهای گارد هنوز آنجا بودند. دانشکده خلوت بود. دور سالن سلف سرویس نوار کشیده بودند و سلف سرویس تعطیل بود. به دفتر امور دانشجویی رفتم. حدود یک سالی بود به خاطر دانشجوی ممتاز بودن ماهیانه کمک هزینه نخست وزیری می‌گرفتم. چکم را گرفتم و برای نقد کردنش به بانک صادراتی که کنار دانشکده بود رفتم. وقتی به دانشکده برگشتم، مرجان را جلوی در سلف‌سرویس دیدم. گفت خیلی گرسنه است. پیشنهاد کردم برویم تریا گل سرخ! تریا گل سرخ که به تازگی در خیابان شاهپور باز شده بود، پاتوق دانشجویها بود. مرجان گفت عمویش ساعت سه به دنبالش خواهد آمد. گفتم:

- خونه من درست پشت دانشکده است. صاحبخونه هم رفته مسافرت.

بر خلاف انتظارم او پذیرفت و راه افتادیم.

به محض ورود به خانه، مرجان خودش را به من چسباند و گفت:

- من از خونه‌های پر درخت خیلی می‌ترسم!

وارد اتاق که شدید دستش را گذاشت روی قلبش و گفت:

- زهره ترک شدم.

صورتش زرد شده بود. چشمش که به عکس‌های اتاق افتاد صدایش عادی شد. صدلی‌ای را که همیشه آقای قادری روی آن می‌نشست جلو کشیدم

تا بنشینند اما او به طرف عکس‌ها رفت. من در یخچال را باز کردم و گفتم:

- اینجا کتلت، مرغ سرخ شده و ماهی و سالاد دارم چی می‌خوری؟

به قاب عکس پدر و مادرم اشاره کرد و پرسید:

- اینا کیا هستن؟

در یخچال را بستم. رفتم کنارش ایستادم و گفتم:

- پدر و مادرم.

پرسید کجا هستند. قبرستان زرنند جلوی چشمانم مجسم شد. خواستم فریادی

بزنم و گریه کنم، اما حس کردم مادرم داخل اتاق آمد. بدنم مورمور شد و

دچار سرگیجه شدم. ضربان قلبم بالا رفت. مرجان متوجه تغییر حالت‌م شد.

بازویم را گرفت و به سمت صندلی برد و از من خواست بنشینم. شربت آب

قندی درست کرد. هنوز سرگیجه داشتم. حالت خفگی داشت سراغم می‌آمد.

برای آنکه مادرم نگران نشود و مرتب بیاید، بلند شدم و خیلی عادی گفتم:

- اونا تو زلزله زرنند موندن زیر آوار.

مرجان آه بلندی کشید. هر دو دستش را دور گردن من حلقه کرد. گرمای

تنش داغم کرد. وقتی لبهایش را روی لبهایم گذاشت او را در آغوش گرفتم

و هر دو روی زمین دراز کشیدیم. حس کردم دو اسب هستیم در دشتی وسیع

پراز گل‌های رنگارنگ. با سرعتی باور نکردنی همپای هم به پیش می‌تاختیم

و هر چه جلوتر می‌رفتیم تنوع گلها بیشتر می‌شد. گاهی او به سمت تپه‌ای

می‌رفت و من سر از پا نشناخته به دنبالش می‌رفتم. گاهی من با شیشه‌ای از

بلندایی در میان بوته و گل چهارنعل به سوی دشت می‌تاختم و بغل گوشم

نفس داغ او را حس می‌کردم. آخر در آغوش او دو باره آرام گرفتم. در

چشمانش خیره شدم. صورتش و وجودش پر بود از طراوت و لطافت. مرا

در آغوش گرفت. پیشانی‌اش را بر پیشانی‌ام چسباند و گفت:

- حرف نزنیم. فقط شاخ بزنیم.

لحظاتی بی حرکت به همان حالت ماندیم. اما صدای در حیاط و به دنبال آن یکی از همسایه‌ها که با صدایی زمخت آهنگی از داریوش را می‌خواند باعث شد از هم جدا شویم. برای او توضیح دادم که غیر از من سه دانشجوی دیگر در آن خانه زندگی می‌کنند. مرجان کمی سالاد خورد و از من پرسید آیا قولی که به او داده‌ام یادم مانده. گفتم در اولین فرصت حاضرم با او به خانه قدیمی‌شان بروم.

وقتی به دانشکده برگشتیم، به کلاس نرفتیم و تا نزدیکی ساعت سه که پدرش آمد در زمین فوتبال قدم زدیم و از این در و آن در حرف زدیم. از زندگی پدر و مادرم تعریف کردم. در کنارش احساس آرامش می‌کردم. وقتی مرجان رفت. از دور پدرش را که در واقع عمویش بود دیدم. با ماشین بنز آخرین مدلی آمده بود. با اینکه فاصله زیاد بود، قیافه‌ی مردی جا افتاده که سیبل‌هایش شکل سیبل هیتلر بود در ذهنم ماند. وقتی آنها رفتند من عازم بازارچه سرپوشیده شدم تا اقلامی را که برای تهیه «محلول رابط» لازم داشتم بخرم. دل و جگر گوسفند را به راحتی از یک قصابی خریدم. تهیه سی و سه عدد شمع سیاه کمی طول کشید اما راحت بود. بقیه اقلام را باید از عطاری تهیه می‌کردم. برخلاف آنچه که فکر می‌کردم تهیه آنها راحت نبود. به هر مغازه عطاری‌ای که می‌رفتم آدرس مغازه‌ی دیگری را می‌داد. عاقبت با راهنمایی یک نفر به سمت حمام گنجعلی‌خان رفتم. در یکی از کوچه‌های فرعی، مغازه کوچک را که بر سر درش نوشته شده بود عطاری خانعلی پیدا کردم. داخل که شدم پیرمرد قدکوتاه و نحیف را شناختم. او را در میدان ارگ

دیده بودم که برای کلاغ‌ها خرده‌نان می‌ریخت. لیست را نشانش دادم. گفت سواد خواندن ندارد. دو قلم اول را که خواندم پرسید:

- برا محلول رابط می‌خوای؟

پاسخ مثبت دادم. به ته مغازه رفت. از همانجا گفت:

- قدیما یکی که گم می‌شد کسی بود دنبالش بگرده. حالا همه گم شدن. وقتی اقلام را می‌پیچید، چیزی را نشانم داد که بسیار ریز بود. گفت مردمک چشم عقاب است و اگر گم بشود «محلول رابط» تیره و تار خواهد شد. بعد گفت:

- اگر سؤال کردن از آینه برات خبری از گم شده‌ات نداشت، بیا پیش من. معجون‌الکلاغ رو امتحان کن. گم‌شده با پای خودش میاد پیشت.

از او و عطاریش ترسیدم. با عجله عازم خانه شدم. از کوچه فرعی هنوز وارد بازارچه نشده بودم که سینه به سینه با دکتر نعمت‌زاده برخورددم. از دیدنش خوشحال شدم. گفتم که قصد داشته‌ام به دفترش بروم. هم نظرش را در مورد جن بیرسم هم بیرسم که واقعاً کاری که من کردم با علم قابل تفسیر نیست؟ لبخندی زد و گفت:

- اون روز زنگ خورد و نشد که حرفم رو کامل کنم. کار تو با توجه به بافت فیزیکی لُپ می‌تونه قابل تفسیر باشه اما حتی اگر یکی با فندک انگشتش رو مثل شمع روشن کنه، در اون‌صورت هم ما علم رو رها نمی‌کنیم و دنبال او راه نمی‌افتیم.

و ادامه داد:

- اما در مورد جن، وقتی شما به زبان علمی مطرح بکنی که آیا امکان داره در کنار ما جهانی وجود داشته باشه از جنس دیگه که در اون تمدنی وجود داشته

باشه از جنسی که نمی‌شناسیم و زندگی‌ای شبیه ما، پاسخ نمی‌تونه منفی باشه.
 اما اگر شما به من بگید شب‌ها در باغ مشهدی رجب جن‌ها شیپور می‌زنند
 من به شما می‌خندم.
 و با خنده گفت:
 - من نه، علم می‌خنده.
 من هم خندیدم، اما پرسیدم:
 - اگر من یا شما که درس خونديم صدای اون شیپور رو بشنویم چی؟
 گفت :
 - خواهم گفت خیلی چیزها هستن که با علم قابل تفسیر نیستن!
 و با صدای بلند قاه قاه خندید و دستی تکان داد و به سمتی که عطاری بود
 رفت.

ذهن پریشان و آینه کدر

به خانه که رسیدم از اینکه همسایه‌ها در خانه بودند پکر شدم. دل و جگر گوسفند را در یخچال گذاشتم. لباس عوض کردم و چیزی خوردم. به سراغ کتاب وردها رفتم. قسمت «پرسیدن از آینه در احوال شخص گمشده» را آوردم و با دقت خواندم. به جز دو ورد اول بقیه وردها هر کدام چند صفحه بود. هفت بار خواندن آنها سخت بود اما غیر ممکن نبود. همه چیز آماده بود. قصدم آن بود که مقدمات را در اتاق میهمانخانه آقای قادری راه‌اندازی کنم و سؤال از آینه را در اتاق خودم انجام بدهم. چراغ والر را از زیر میز

بیرون آوردم. عقربه ظرفیتش نشان می‌داد که مخزنش کمتر از یک چهارم نفت دارد. یکی از دانشجویهای همسایه تا دم در آمد و گفت از سینما رفتن منصرف شده‌اند و مستقیم به کاخ جوانان می‌روند. در واقع خواسته بودند تعارفی بکنند که تنها نمانم. نمی‌دانستند که برای رفتن‌شان ثانیه شماری می‌کنم. وقتی رفتند با والر به سمت میهمانخانه آقای قادری رفتم. ابتدا به کشکول و تبرزین، گلاب پاشیدم و سپس کاسه‌ای آب بر کوزه‌ی تشنه لب کربلا ریختم. بعد وسط اتاق، والر را روشن کردم و دیگی آب آوردم و روی آن گذاشتم. برای خواندن وردها به اتاق خودم رفتم. اولین ورد که تمام شد، اولین قلم از اقلام محلول رابط را به میهمانخانه بردم و داخل دیگ قرار دادم. وردها به ترتیب بزرگتر می‌شدند. پنجمین ورد، مردمک چشم عقاب بود، وقتی آن را در دیگ جوشان انداختم شمع‌ها را در چند بشقاب روشن کردم و با بشقاب‌ها دایره بزرگی بر گرد والر به وجود آوردم. دو ورد نهایی مانده بود. خستگی و ضعف به جانم افتاده بود اما این چیزی بود که کتاب هشدار داده بود و باید مقاومت می‌کردم. ششمین ورد را که تمام کردم دل و جگر گوسفند را در بشقابی گذاشتم و به میهمان‌خانه رفتم و آن را برای شاه جن‌ها بین دایره شمع‌ها و والر قرار دادم. موقع بیرون آمدن از اتاق همانطور که در کتاب نوشته شده بود یک لنگ کفش را بین دو لنگه در طوری قرار دادم که در کاملاً بسته نشود و لنگ دیگر را در حالت واژگون پشت در قرار دادم و «کهیعیص» را چهار بار بر عکس خواندم و بدون آنکه به پشت سر خود نگاه کنم به اتاقم برگشتم.

یکساعتی گذشته بود. آینه به دست رو به قبله آخرین ورد را که «وردِ سؤال» بود شروع به خواندن کردم. همه حس‌هایی را که کتاب نوشته بود

داشتم. ترس، احساس بیهودگی، خستگی و شنیدن صداهای مبهم. مقاومت می‌کردم. هفتمین مرتبه خواندن ورد که تمام شد، آئینه را جلوی صورتم نگاه داشتم. باید داخل مردمک چشم خودم خیره می‌شدم تا تصویر من محو می‌شد. بعد باید پیایی از آئینه آدرس گم شده‌ام را می‌پرسیدم. کمی طول کشید تا توانستم بدون مژه زدن داخل مردمک چشم خود خیره شوم. ترسم بیشتر شده بود. صداهایی که می‌شنیدم نزدیک‌تر شده بودند. انگار کسانی وارد خانه شدند. شدت ترسم به حدی بود که دستم می‌لرزید. در همین هنگام تصویر من داخل آئینه گم شد. این بیشتر مرا ترساند. سرم داشت گیج می‌رفت اما شروع کردم از آئینه پرسیدن:

- خان بابا کجاست؟ زود باش بگو. خان بابام را نشان بده!

کوچه تنگ و تاریکی پیدا شد پیرمرد عطار و آن عطاری ترسناک را دیدم. چشم‌هایم می‌سوخت. داد زدم:

- حسن برادر مادرم کجاست. زود باش آدرس دایی حسنمو بده.

باز همان کوچه تنگ و تاریک بود. متوجه شدم همه چیز در ذهن خودم می‌گذرد. نا امید شدم. احساس کردم کارهای بیهوده می‌کنم. کنار کوچه دکتر نعمت‌زاده را دیدم. خنده‌ام گرفت. صدای دعوای دو گربه در حیاط چنان رعب‌آور بود که آئینه را انداختم. به شدت می‌لرزیدم. صدای داد و بیداد و فریادهایی از داخل حیاط می‌آمد. یکی که اسم مرا فریاد می‌زد به اتاقم نزدیک‌تر شد. لحاف را روی خودم کشیدم. صدای یکی از دانشجویهای همسایه بود. می‌گفت میهمانخانه آقای قادری آتش گرفته. بلند شدم و به آن سمت دویدم. دو دانشجوی دیگر که جلو میهمانخانه ایستاده بودند گفتند دو گربه را دیده‌اند که چیزی به دهان یکی از آنها بوده. به داخل اتاق رفتم. از

دل و جگر گوسفند خبری نبود. نفت والر تمام شده بود و فتیله سوخته بود. آب دیگ خشک شده بود و بوی دود و سوختگی همه جا را گرفته بود. این بو و نور شمع‌ها باعث شده بود آنها فکر کنند آتش سوزی شده. دانشجوهای همسایه که فکر می‌کردند من خواب بوده‌ام. مانده بودند که در غیابشان چه اتفاقی افتاده است. به کمک آنها همه چیز را بیرون آوردم. درِ اتاق را که بوی دود گرفته بود باز گذاشتم.

وقتی لحاف را دور خودم پیچیدم و خوابیدم، دانشجوها در مورد دیوانه بودن آقای قادری حرف می‌زدند.

سوراخ رخنه و جن‌های جادوگر

در دست من و آقای قادری گرز بود. با دو گربه به جنگ ایستاده بودیم. گربه‌ها دو برابر ما قد داشتند. در دستشان شمشیر بود. دل و جگری وسط ما قرار داشت. گربه‌ها قصد داشتند آن را برمایند. آقای قادری گفت آنها دنبال طلعت خانم آمده‌اند. نباید بگذاریم یک قدم جلو بگذارند. دوباره که نگاه کردم متوجه شدم که دل و جگری در کار نیست. بین ما و گربه‌ها، مرجان نشسته است. گربه‌ها حمله کردند. با صدای فریاد خودم از خواب پریدم. نزدیک صبح بود. لحاف را روی خودم کشیدم و متکا را هم گذاشتم روی

سرم. تلاشم برای خوابیدن بیهوده بود. نگران میهمانخانه آقای قادری بودم. با اینکه دیده بودم اتفاقی نیفتاده، می‌ترسیدم که در حمله گریه‌ها شمع‌ی افتاده باشد و باعث آتش سوزی بشود. تجسم شعله‌های آتش بر ترسم می‌افزود. حس کردم در و پنجره‌ها می‌لرزند. یاد حرف‌هایی افتادم که بازماندگان زلزله زرد در تلویزیون می‌زدند. همه آنها می‌گفتند نزدیک نماز صبح بوده. اول صدای به هم خوردن در و پنجره‌ها را شنیده‌اند. آیا سرنوشت خانواده ما همین است که همه زیر آوار جان بدهیم؟ لبم می‌سوخت و احساس می‌کردم تبخال زده‌ام. شاش شدیدی داشتم. جرأت این را که به دستشویی بروم نداشتم. دست و پا زدن‌هایم بی‌فایده بود. طاقتم از دست شاش سر آمده بود. ترس از زلزله و ریختن سقف باعث شد بلند شوم. همانطور که لحاف را به خود پیچیده بودم از اتاق بیرون رفتم. چراغ اتاق یکی از همسایه‌ها روشن بود و صدای آواز می‌آمد. کمی آرام شدم. درخت‌ها در تاریکی ترسناک بودند. گوشه لحاف را پس زدم و توانستم جلوی در بشاشم. سردی به جانم افتاده بود و می‌لرزیدم. برای یک آن حس کردم مادرم از میان درختان به من نگاه می‌کند. از شدت ترس به اتاق برگشتم و به رختخوابم رفتم. نمی‌دانم کی خوابم برد اما چشمانم را که باز کردم خیس عرق بودم. اسهال شده بودم و هنوز نیامده دوباره باید به دستشویی بر می‌گشتم. یکی از دانشجویان که متوجه حال خرابم شده بود برایم دو قرص آورد. دوباره تب کردم. زیر لحاف از سرما می‌لرزیدم و حتی پتویی که روی من انداخته شد تاثیری به حالم نکرد. وردهایی را که آقای قادری یادم داده بود با صدای بلند می‌خواندم. وقتی شروع کردم به خواندن آهنگی که همیشه مادرم گوش می‌داد، در باز شد و مادر آمد داخل اتاق. به روی خودم نیاوردم تا بداند آمدنش عادی

است. شروع کرد گریه کردن. گفت بعضی‌ها بدبخت به دنیا می‌آیند و بیچاره زندگی می‌کنند و تلخ از دنیا می‌روند. دلم از این حرف او گرفت و زدم زیر گریه. با صدای هق‌هق گریه خودم چشم‌هایم را باز کردم. سعید و دکتر مستوفی و سه دانشجوی همسایه در اتاق بودند. سعید داشت با آب نیم‌گرم پاهایم را می‌شست. دکتر مستوفی حوله خیس را از روی پیشانی‌ام برداشت و پرسید درد دارم. فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. پرسیدم:

– مادرم کجا رفت؟

دکتر دستم را گرفت و کمک کرد که در رختخواب بنشینم. متکا را پشتم گذاشت. از یک جا لباسی سرمی آویزان بود و به دست دیگرم وصل بود. آهسته آهسته به خود آمدم و متوجه شدم تمام روز را در تب شدید و خواب و بیهوشی گذرانده‌ام. دکتر از اینکه قرص‌هایی را که برایم تجویز کرده بود قطع کرده‌ام عصبانی بود. به سعید گفت: «حشمت‌الله خان نه قرص‌های خودش را می‌خورد و نه می‌گذارد دیگران قرص بخورند.» می‌دانستم منظورش آقای قادری است. تأکید داشت که اگر این بار دواهایم را قطع کنم، بیماری من شدت بیشتری پیدا خواهد کرد.

دو سه روز در رختخواب ماندم. مرجان و بهمن و سهیلا به من سر زدند. آقای قادری و طلعت خانم که برگشتند، من همه چیز را برای او تعریف کردم. گفت مدتی است که دست آن دو گربه‌ی پست را خوانده و پی برده که آنها دو جن جادوگر هستند. بیماری طلعت خانم را زیر سر آنها می‌دانست. می‌گفت به همین خاطر به آنها غذا می‌دهد تا آنها را بی‌آزار کند. احتمال می‌داد که سعید اتاق میهمانخانه را با نوشیدن شراب رخنه پذیر کرده باشد. از من نه تنها ناراحت نبود بلکه از اینکه توانسته بودم تا نزدیکی

احضار شاه جن‌ها پیش بروم خوشحال بود. باور داشت در این ماجرا هر کس دیگری به جای من بود در مقابل حمله دو جن جادوگر کشته می‌شد. اما من فقط دل و جگری از دست داده بودم. به دکتر مستوفی می‌خندید و معتقد بود خوردن دواهای او مرا بیمار خواهد کرد. گفت اتاقم بر اثر حمله جن‌ها رخنه پذیر شده است. باید روزنه‌ها را ببندد تا من آرامشم را باز یابم. بلند شد رو به گوشه اتاق ایستاد و شروع کرد به خواندن ورد. هر وردی را که می‌خواند به یک گوشه اتاق فوت می‌کرد. چهار گوشه و در را فوت کرده بود. وقتی جلوی پنجره مشغول خواندن بود، فریاد دعوای دو گربه مو بر تنم سیخ کرد. ضربان قلبم بالا رفت. آقای قادری برگشت چیزی را که خوانده بود به من فوت کرد و گفت:

- دیدی؟ گفتم که ترسو هستن.

به دعوای گربه‌ها اشاره کرد و گفت:

- هر دوتا تواناقت بودن. بیرونشون کردم.

برایم شکی نمانده بود که آقای قادری همان وردخوان پیر است. از همان لحظه حال من خوب شد. وقتی که او رفت، اشتهايم باز شده بود. سوپی را که طلعت خانم آورد خوردم. حس می‌کردم از روی دو شانه‌ام دو وزنه بزرگ برداشته‌اند. کتاب وردها را برداشتم و به دقت بخش "بردن حافظه به درون خواب" را خواندم. آنطور که من فهمیدم لازمه‌ی بردن "حافظه‌ی بیداری" به درون دنیای خواب، خستگی جسمی فراوان بود. شخص باید در جایی ساکت و آرام بدنش را به شکل خاصی برای رفتن به خواب رها کند. وقتی آرام شد، در حالی که پلک‌ها بسته است چشم‌ها را از درون باز کند و ضربان تپش قلب خود را در تلفظ کلمه یا اسمی تنظیم کند. کتاب را کنار گذاشتم.

احساس خستگی می‌کردم. برق را خاموش کردم. چشم‌هایم را بستم. دو کف دستم را به هم چسباندم و آنها را همانطور که در کتاب خوانده بودم، زیر سرم گذاشتم و روی بازوی راستم در حالی خوابیدم که هر دو پا را از زانو خم کرده به طرف شکمم برده بودم. باز کردن چشم‌ها در زیر پلک‌های بسته کار آسانی نبود. دلیلش این بود که دقیقاً نمی‌دانستم چگونه آن کار عملی است، اما به حالتی رسیدم که خودم حدس زدم موفق به انجام آن کار شده‌ام. سعی کردم ضربان قلبم را طوری تنظیم کنم که نام مرجان را بتپید. اول صدای عادی تپش قلبم به هم ریخت. تمام حواسم را روی کنترل کردن صدای ضربان قلبم متمرکز کردم. برای چند لحظه حس کردم صدای ضربان قلبم از حالت عادی خارج شد و به جای آن، اسم مرجان را فرم داد. در تلاش انجام آن دستورات بودم و متوجه نشدم که کی خواب رفتم.

هشدار و دعوت

صبح که بیدار شدم، دنیای خواب در ذهنم به جا مانده بود. حس‌هایی داشتم که قادر به تشریح آن نبودم.

به دانشکده رفتم. نیروهای نظامی همچنان آن اطراف بودند. از دیدن مرجان و بهمن و سهیلا در آن صبح زود خوشحال شدم. بهمن و سهیلا به کتابخانه رفتند. من و مرجان به سلف سرویس رفتیم و با هم صبحانه خوردیم. او گفت با ماشین دنبال بهمن و سهیلا رفته تا بعد از امتحان روابط انسانی به دیدن من بیایند. گفت عجله هم دارد و باید عمه‌جان را به دکتر ببرد. با خوشحالی

ادامه داد:

- عمو و عمه جان قبول کردن که تو هم به جشن تولد من بیایی!

با دست روی کتفم زد و مرا به عقب هل داد و با خنده پرسید:

- خوشحال نیستی؟

خودم را خوشحال نشان دادم. اما دچار ترس و دلهره شده بودم. این راحت صحبت کردن او با عمو و عمه اش و پذیرفتن آنها برایم عجیب بود. زنگ که خورد، کیف و کلاسورش را برداشت و از سلف سرویس بیرون رفت.

هنوز میزم را جمع نکرده بودم که سر و کله علی اصغر حیدری پیدا شد. صندلی ای را عقب کشید و نشست. هیچوقت با او صمیمی نبودم. فضول بود و به زندگی همه سرک می کشید. چاق سلامتی نکرده با حالتی نه چندان صمیمی گفت:

- می بینم با برادرزاده منوچهرخان ریختی روهم!

من تا آن لحظه نمی دانستم اسم عمومی مرجان منوچهرخان است. فقط خندیدم. او سرش را تکان داد و گفت:

- گول پول و ثروتشونو نخور. درسته نمایندگی بنز و تویوتا رو داره اما خنگ و ناخن خشکه!

یکی از دوستاش که مثل خود علی اصغر حیدری بود، در حالی که کنار او می نشست، خودش را وارد بحث کرد و گفت:

- بهش بگو، که پدرتو بیخودی اخراج کرد.

حیدری خطاب به دوستش گفت:

- اون مهم نیست. خودش می ره می بینه. عموش تهدید می کنه و خودش شرط و شروط می ذاره.

بعد رو کرد به من و گفت:

- من حوصله دردرس ندارم ولی انتقاممو ازشون می گیرم.

دوستش گفت:

- عمه اش چی؟ با اون چشای تاب دار و پای لنگش!

پریدم وسط حرفشان و گفتم من و مرجان فقط سلام علیکی در دانشکده داریم.

علی اصغر حیدری گفت:

- من بالاخره انتقاممو از اونا می گیرم.

چند نفری سمت میز ما آمدند. حیدری صحبتش با آنها گل انداخت. من آهسته از آن جمع بیرون رفتم.

در خلوت کتابخانه به حرفهای حیدری فکر کردم. با آن حرفها احساس من نسبت به مرجان تغییری نکرده بود. آنچه مسلم بود دیگر از عمو و عمه اش نمی ترسیدم و رفتن به جشن تولد او برایم فرصتی استثنایی بود که نمی خواستم از دست بدهم. نیمساعتی بیشتر نتوانستم در کتابخانه بمانم. خودم را جلوی آمفی تاتر رساندم. امتحان مرجان آنجا بود. او زودتر از همه بیرون آمد و گفت حوصله اش سر رفته بود. به سمت پارکینگ رفتیم و در صندلی عقب ماشین او بدون آنکه کلامی بین ما رد و بدل بشود مشغول عشق بازی شدیم. بعد از آنکه مدتی مثل دو پیچک به هم پیچیدیم، مرجان سرش را روی سینه ی من گذاشت و گفت بعضی وقتها صدایی می شنود که مطمئن است صدای مادرش است. صدایی که به او می گوید چه بکند. گفت مطمئن است که اگر به باغ سیاهبیشه برویم، او قادر خواهد بود مادرش را در آنجا ببیند. باز هم قول دادم در اولین فرصت که او کلید آنجا را گیر آورد

به آنجا برویم. مرا بغل کرد. در چشمانم خیره شد. زیباترین لبخندها را بر لب داشت و گفت من همه کس او هستم. دوباره او را در آغوش گرفتم و لبانش را بوسیدم و در همان حال به این فکر کردم که من دنیایی داشتم که در آن همه کس خودم بودم و کس و کاره‌ای نداشتم. مرجان تنها کسی بود که به شدت به او دل داده بودم و توانسته بودم دلدادگی او را حس کنم. تنها راهی که می‌توانستم او را آرام و تسلیم کنار خودم داشته باشم امیدوار کردن او برای رفتن به منزل قدیمی و باغ سیاه بیشه بود. چیزی که سوای قول دادن به او مسئله شخصی و اساسی خودم هم شده بود. من باور داشتم که اگر یک بار موفق می‌شدم دیوار نامرئی بین دو دنیا را کشف کنم، به دنیای بی‌اندوه پا خواهم گذاشت. به دنیایی که هیچ زلزله‌ای قادر نخواهد بود کانون خانواده‌اش را متلاشی و پردرد بکند. از دور بهمن و سهیلا به طرف پارکینگ می‌آمدند. من و مرجان از هم جدا شدیم. او گفت فردا غروب ساعت هفت با راننده‌اشان رضا برای بردنم خواهند آمد. با توجه به اینکه از شنبه به مدت دو هفته تعطیلات کلاس‌های آزادمان شروع می‌شد بعد از رفتن مرجان من تا غروب در کتابخانه ماندم و تکالیف عقب‌مانده‌ام را تکمیل کردم و آنها را در صندوق نامه‌های استاد‌های مربوطه که بیرون دفترشان نصب بود قرار دادم و به خانه رفتم.

ملاقات در خواب

وقتی به خانه رسیدم از همسایه‌ها خبری نبود. چراغ‌های خانه آقای قادری هم خاموش بود. سرحال بودم و از اینکه تکالیف عقب مانده‌ام را انجام داده بودم، حس خوبی داشتم. طبق عادت تلویزیون را روشن کردم اما با شنیدن صدای آقای قادری بلافاصله آن را خاموش کردم و تعارف‌کنان به طرف در رفتم. آقای قادری وارد شد. در دستش ظرف آبی داشت. در حال خواندن ورد بود. ساکت در گوشه‌ای ایستادم. او به گوشه‌های اتاق و در و پنجره آب پاشید. قدری هم به سمت من پاشید و همانطور که کاسه در دستش بود

گفت:

- از دیشب تا حالا گربه‌ها پیداشون نشده.

نگران بود و گفت این علامت خوبی نیست. به همین خاطر طلعت خانم را فرستاده خانه سعید. معتقد بود که اگر گربه‌ها آن شب پیدایشان نشود به طور قطع زیادی رنجیده‌اند. به اعتقاد او رنجش بیش از حد یک جن باعث حمله‌ی ملخی سایر جن‌ها می‌شد. یاد خوابی افتادم که من و او با گربه‌ها به جنگ ایستاده بودیم. وقتی خواب را تعریف کردم و گفتم مرجان در بین ما و گربه‌ها ایستاده بود، گفت این حدس را زده که ممکن است به من حمله کنند. برای همین با آب هفت فاتحه اتاقم را حصار کشیده است. می‌ترسید که چون او آنها را از اتاق من بیرون کرده آن‌ها برای انتقام، به طلعت خانم حمله کنند. گفت یک دست دل و جگر گوسفند گرفته و آن را لب حوض خواهد گذاشت تا از رنجش جن‌ها بکاهد. من و او تا صبح نباید به حیاط برویم. اگر تا صبح آن را بردند، آشتی کرده‌اند و اگر نبردند، باید تسلیم باشیم به رضای خدا و آماده باشیم و ببینیم از کجا حمله خواهند کرد. آقای قادری اندوهگین و نگران بود اما من کوچکترین ترسی نداشتم. گفتم آنها یا تن به نبرد نمی‌هند یا اگر دادند، کاری از پیش نمی‌برند. به من خیره شد و پرسید چرا؟ گفتم در خوابی که دیده بودم گربه‌ها شمشیر داشتند و من و شما گرز داشتیم و گرز بر شمشیر پیروز است. آقای قادری کمی فکر کرد. لبخندی زد و موقع بیرون رفتن پرسید:

- گفתי خون بر شمشیر پیروز است؟

بعد از رفتن او آن شب بعد از مدت‌ها مشغول تماشای فیلم وسترنی شدم که از تلویزیون پخش می‌شد. پاسی از شب گذشته بیدار شدم. تلویزیون

برفک نشان می‌داد. به زحمت توانستم بلند شوم. تلویزیون و لامپ سقفی را خاموش کردم. لباس‌هایم را در آوردم و به رختخواب رفتم. یاد گریه‌ها افتادم. انگار صدایشان را شنیده بودم. شاید هم صدا مال یکی دو گریه‌ای بود که در صحنه‌ای از فیلم دیده بودم. به خواب و دنیای خواب فکر کردم. به این فکر کردم که چرا یاد آدم نمی‌ماند که در خواب چه موقعیتی دارد و چه می‌کند. یاد تمرین “بردن حافظه بیداری” به درون خواب افتادم. چند بار سعی کردم اما نمی‌توانستم چشمانم را زیر پلکهای بسته باز کنم. نمی‌دانم چه مدت طول کشید اما به یک باره ضربان قلبم شروع کرد نام مرجان را تپیدن و به شدت بالا رفت. طوری که حس می‌کردم حجم عظیمی خون با فشار در رگهایی که به اندازه لوله‌های آب بزرگ شده بودند به حرکت درآمده است. از حالت تهوع و سرگیجه خبری نبود. دیوارها و سقف خانه به کنار رفته بودند. ابتدا به پنجره که بدون وصل بودن به جایی در هوا مانده بود نگاه کردم. بلند شدم و طبق عادت خواستم در را باز کنم اما متوجه شدم می‌توانم از آن عبور کنم. حیاط خانه تاریک بود اما کنار حوض زیر درختان در میان نوری نقره‌ای رنگ مادرم ایستاده بود. او مثل چند شب قبل به طرفم نگاه می‌کرد. این بار بر خلاف قبل از او نمی‌ترسیدم. پیشش رفتم. کنارش ایستادم و سلام کردم. هر دو از هم خجالت می‌کشیدیم. او از اینکه مرده بود و من به خاطر اینکه زنده بودم. مادرم گفت دو روز دیگر به تو گنجی می‌رسد. یادت باشد قبولش کنی. پرسیدم تو دیدی منوچهرخان و عمه‌جان چه ریختی شدند وقتی ماجرای ترا گفتم؟ مادرم غش‌غش خندید و گفت:

- حواست کجاست؟ تو آنها را فردا خواهی دید. بعد به جای دوری، اشاره کرد و گفت: «پدرت آنجا ایستاده باید بروم.» داد زدم:

- پدر، من با تو اختلافی ندارم چرا نمی‌آیی؟

فاصله من و پدر زیاد بود. صدای همدیگر را نمی‌شنیدیم. با صدای بلندتری داد زدم. دو سه بار داد زدم. ناگهان یکی بازویم را فشار داد. چشم‌هایم را باز کردم. آقای قادری بود. هوا سرد بود. به اطرافم نگاه کردم. تاریک بود و من وسط حیاط کنار درختان آنطرف حوض ایستاده بودم. با خوشحالی گفتم آقای قادری من موفق شدم "حافظه بیداری" را داخل خواب ببرم. مادرم را اینجا دیدم اما پدرم خیلی دور ایستاده بود. آقای قادری گفت دل و جگر گوسفند را گریه‌ها برده‌اند. بعد کمک کرد تا من به اتاقم برگردم و از من خواست آن ماجرا را برای کسی تعریف نکنم.

دیدار با خانواده

روز بعد تا دیر وقت خوابیدم. نزدیک ظهر آقای قادری آمد و از من خواست
نهار پیش آنها بروم. حسابی گرسنه بودم و بوی غذایی که طلعت خانم پخته
بود اشتهابرانگیز بود. نهار را در میهمانخانه خوردیم. آقای قادری بعد از نهار
به کشکول و تبرزین گلاب پاشید. قبل از آنکه روی کوزه‌ی شهید تشنه لب
آب بریزد، به بیرون نگاه کرد و با خوشحالی به من گفت:

- بیا گربه‌ها رو ببین.

به بیرون نگاه کردم. آنها زیر سایبانِ جلوی خانه ایستاده بودند و بو می کشیدند.

بعد از خوردن غذا آقای قادری ماجرای شب قبل را از من پرسید. آنچه را که اتفاق افتاده بود توضیح دادم. از منوچهرخان و عمه‌جان پرسید. گفتم پدر و مادر مرجان هستند که امشب آنها را خواهم دید. اما دیشب فکر می‌کردم آن صحنه را دیده‌ام. شنیدن اسم منوچهرخان حالت چهره آقای قادری را عوض کرد. اما می‌دانستم سؤال کردن بی فایده است و او هر وقت که بخواهد حرف خواهد زد. اسم عمه‌جان را پرسید. گفتم که اسم او را نمی‌دانم. کمی به فکر فرو رفت. آهی کشید و گفت:

- از این دو نشانی در خواب اگر یکی هم درست باشد. بی شک تو سالک بازکننده راه هستی.

پرسیدم:

- پس شما هم به ورد کشف دیوار حضور راغب شده‌اید؟
گفت:

- برای من گنجش مهمه.

فکر کردم او به گنجی که مادرم گفته بود اشاره می‌کند اما بعدها فهمیدم در کتاب وردها چیزی دیده است که من به آن توجه نکرده بودم. سرِ شب مرجان و راننده به دنبالم آمدند. نیمساعتی بعد ما جلوی یکی از خانه‌های گرانقیمت بلوار آسمان بودیم. داخل که شدیم هیچکس در میهمانخانه نبود. مرجان تعارف کرد و من روی یکی از مبل‌ها نشستم. زنی سالمند میز غذا را می‌چید. مرد پیر باوقاری با یک سینی چای و قطاب آمد. تعظیم کرد. آن را گذاشت و رفت. خیلی زود متوجه شدم خبری از میهمانی بزرگ و میهمانان زیاد نیست و من تنها میهمان آن شب هستم. لحظاتی بعد مردی بلندقد با موهایی جوگندمی وارد میهمانخانه شد. ریشش را تراشیده

بود و سبیل‌هایش شکل سبیل‌های هیتلر بود. ابروهای پرپشت و گونه‌های فرو رفته‌اش او را از آنچه که بود پیرتر نشان می‌داد. با من دست داد و بدون آنکه نگاهم کند آنطرف کنار مرجان روی مبل نشست. بوی تند تریاک را حس کردم. بر خلاف زمانی که آن بو را از پدر و مادرم حس می‌کردم، از آن بو خوشم آمد. مرد رو کرد به من و گفت:

- خوش اومدین.

بعد از دقایقی، زنی که پای چپ‌اش می‌لنگید، وارد مهمانخانه شد. یاد حرف دوست علی‌اصغر حیدری افتادم. حدس زدم که عمه‌جان باشد. کنار منوچهرخان نشست. من همچنان ایستاده بودم. صدای عمه‌جان که بر خلاف منوچهرخان رسا بود مرا به خود آورد:

- بفرمایید، بشینید.

عمه‌جان بر خلاف منوچهرخان به طرف من نگاه می‌کرد اما چشم‌هایش تاب داشت و یکطرف صورتش حرکت نداشت. گفت:

- از ماجرای پدر و مادرتون خیلی ناراحت شدیم.

مرجان عمه‌جان را بغل کرد و بوسید و رو به من کرد و گفت:

- این فرشته، ملوک خانم‌جانه که عمه‌جان منه.

بعد رفت همین کار را با مرد کرد و گفت:

- این خوشتیپ هم منوچهرخان عموجان منه.

منوچهرخان دست‌هایش را دور زانویش گره کرده بود. روی ساق دست راستش رد یک زخم کهنه به چشم می‌آمد. آهسته و شمرده گفت:

- اونچه که قراره از جانب خدا بیاد، میاد.

نیم ساعتی منوچهرخان و عمه‌جان نوبتی در مورد مشیت الهی گفتند و من

هم حرف‌های آنها را تأیید کردم.

سر میز شام اخبار بی بی سی و جام جهان نما جایی برای حرف زدن نگذاشت. یکی دو ساعتی که آنجا بودم عمه‌جان تنها کسی بود که آن خانه‌ی پر از سکوت را به صدا در می‌آورد. او را زنی مهربان و شوخ دیدم و از او خوشم آمد. همین را آهسته به مرجان که کنارم بود گفتم. مرجان با صدای بلند آنچه را گفته بودم به اطلاع عموم رساند. منوچهر خان چنان خندید که به سرفه افتاد. انگار آنچه من گفته بودم جشن را در آن خانه آغاز کرده بود. مرجان سرحال و با نشاط به نظر می‌رسید. وقتی کادوی مرا باز کرد چشمانش از حالت عادی در آمد. کادوی من نقاشی‌ای بود که از زن کولی خریده بودم. نقاشی، باغی کهنه و قدیمی را نشان می‌داد که روی آن بوته‌ی خاری، سبز و پر برگ بود. با انبوهی از گل‌های ریز و قرمز. روی بوته دو پرنده کنار هم نشسته بودند. دورتر دری کهنه به چشم می‌خورد که از دیوارهایش درختانی سر به فلک کشیده بودند. منوچهرخان که تا دقایقی قبل آرام نشسته بود بلند شد و نقاشی را که مرجان در دست داشت از دستش گرفت. مرجان تأکید کرد که حالش خوب است. ولی تغییر حالت چشمانش مرا یاد روزی انداخت که در زمین فوتبال دانشکده راه می‌رفتیم. لحظاتی بعد که نقاشی را پیشخدمت برد، منوچهرخان و مرجان مشغول تماشای فیلم شدند. من و عمه‌جان نشستیم به حرف زدن. آنقدر سؤال پیچم کرد که به غیر از معتاد بودن والدینم تقریباً همه چیز را گفتم. وقتی گفتم در خانه آقای قادری زندگی می‌کنم حس کردم که جا خورد. کمی ساکت شد. صدایش را آهسته‌تر کرد و پرسید:

- در اداره قند و شکر کار می‌کرده؟

کشف دیوار حضور

اظهار بی‌اطلاعی کردم. سؤال دیگری نکرد و موضوع صحبت را عوض کرد. اما کمی بعد که ماجرا را آهسته و درگوشی به منوچهرخان می‌گفت تغییر حالت در چهره منوچهرخان مشخص‌تر بود. برایم عجیب بود که شب قبل، با مادرم از همین تغییر قیافه حرف زده بودم. پاسی از شب گذشته بود که منوچهرخان و مرجان مرا به خانه‌ام رساندند.

گنج یا رنج؟

می خواستم در دوهفته تعطیلات کارهای عقب افتاده ام را سر و سامانی بدهم، اما سر و کله مادر پیدا شده بود و بدون آنکه خودش را نشان بدهد با من حرف می زد. ترس من ریخته بود. یک روز که کمتر می خندید و جدی بود به او گفتم بیخود نگران من است. اگر بیاید و کنارم بنشیند هم خیال خودش راحت می شود هم من از دنیای او با خبر می شوم. گفت:

- پدر بی کس و کارت را چه بکنم؟

گفتم چه اشکال دارد او هم بیاید. به عشق تریاک که همه جا می رود. مگر

تهران را نگذاشت و نیامد زرنند؟

مادرم آهی کشید و گفت بی انصافی نکن. پدرت جوش کار بود. به عشق کار کردن در مس سرچشمه آمد. تو درد و رنجش را ندیده‌ای به اعتیادش گیر می‌دهی.

بعد گفت:

- پدرت می‌ترسد که از دیوار حضور بگذرد.

این را یکجوری گفت که انگار ادای مرا در می‌آورد. برای آنکه بحث را عوض بکنم پرسیدم:

- دیوار حضور جدی و جدی وجود دارد؟

جواب نداد. یک عالمه خندید و گم و گورشد.

از آقای قادری پرسیدم:

- به نظر شما دیوار حضور رو مسخره می‌کرد؟

آقای قادری گفت رفتار و کردار و گفتار مردگان با ما فرق می‌کند و معنی دیگری دارد. معتقد بود مادر من می‌خواهد از آزادی‌ای که به دست آورده استفاده کند. شهید شده. پیش خدا عز و قربی دارد. می‌آید و می‌رود و هر بار یک دل سیر می‌خندد. به هر کس هم که خواست گیر می‌دهد. شهادت همین چیزهایش خوب است. گفتم:

- پدرم که کم شهید نشده او چرا پشت دیوار حضور می‌مونه؟ مگر عز و قرب نداره؟

گفت مردها زور زیاد دارند اما جرأتشان اندازه‌ی زنها نیست.

دو روزی آقای قادری از میهمانخانه بیرون نمی‌آمد. طلعت خانم را می‌فرستاد دنبال من. می‌گفت گربه‌ها عزم جزم کرده‌اند که خود او را از میان بردارند.

از سعید و دکتر مستوفی هم سخت می‌ترسید که آلت دست گربه‌ها بشوند. می‌گفت آدم آلت دست هر حیوانی بشود همان خلق و خو را خواهد گرفت. آدمی هم که بی چشم و رو بشود چه پسرِ خر خود آدم باشد چه دکتر مملکت، رحم به جان کسی نمی‌کند. اگر آقای قادری را از دست می‌دادم، بدون وردخوان پیر، دیوار حضور که سهل بود از هیچ دیوار دیگری عبور نمی‌کردم.

یک روز سعید به اتاق من آمد و بی‌مقدمه پرسید دواهایم را می‌خورم؟ وقتی آنطور چپ‌چپ نگاهش کردم گفت دکتر مستوفی سخت نگرانم بوده و تأکید داشته حالا که آقای قادری آمده مبدا دواهایم را قطع کنم. به سعید چیزی نگفتم اما در دلم گفتم تو و دکتر مستوفی آنقدر فرشته شده‌اید که کار و زندگی‌تان را گذاشته‌اید و نگران من شده‌اید؟! منتظر بودم حرف‌های بیهوده‌اش را بزنند و برود. کمی ساکت ماند و گفت:

- باید چیزی در مورد پدرم که خیلی مهمه بدونی.

بعد توضیح داد که آقای قادری شب‌ها در خواب راه می‌افتد و می‌رود! از من خواست که مواظب باشم و به حرف‌هایش گوش ندهم. دلم برای سعید سوخت. تازه می‌فهمیدم که آقای قادری چه می‌گفت. طفلک سعید، آلت دست گربه‌ها شده بود. دست به سرش کردم. وقتی از خانه رفت، پیش آقای قادری رفتم. ماجرا را که شنید گفتم باید وردهایمان را بخوانیم. کک به تنبان همه افتاده. نمی‌دانند از کجا می‌خورند.

در آخرین روز تعطیلات، منوچهرخان رضا را فرستاده بود تا مرا به بنگاه

ببرد. وقتی از پیاده‌روی جلو بنگاه رد می‌شدم، نگاهم افتاد به ماشین‌های نوی زیادی که شیشه‌ها و چراغ‌هایشان شکسته بود و در و کاپوت‌هایشان تو رفتگی داشت. وارد دفتر شدم. چهره منوچهرخان چیزی نشان نمی‌داد. در حال سلام و احوالپرسی دستگیره‌ای را بالای قفسه‌ی کتابخانه به پایین کشید. قسمتی از دیوار به صورت دری کشویی باز شد. بعد از یک پاگرد کوچک من و او به پارکی سرسبز وارد شدیم. پیاده‌روها شن فرش بودند. در دور دست روی یک بلندی دو سایبان بر پا بود. منوچهرخان شیبی را که از سمت راست ما به کنار یک آبشار می‌رفت در پیش گرفت. برایم باورکردنی نبود که زمینی به آن وسعت متعلق به یک نفر باشد. مخصوصاً که دیوارها و فضای بیرونی باغ را در خیابان و کوچه‌های اطراف ندیده بودم. او روی تخته سنگی نشست و گفت از خانواده‌ی بزرگ علی اکبرخان که نصف زمین‌های کرمان و جیرفت را داشته‌اند حالا فقط او و عمه‌جان و مرجان مانده‌اند باهفت هشت باغ و منزل و مغازه و هزار حسود و بدخواه. رک و پوست کنده به من گفت اگر چشمم به دنبال مال و منال است، او هر چه بخواهم می‌دهد تا من از زندگی آنها بیرون بروم. اما بلافاصله با اشاره به تنهایی و بی کسی خودش گفت من می‌توانم جای پسر او باشم. در لابلای حرف‌هایش خط و نشان هم می‌کشید. به آن باغ وسیع اشاره می‌کرد که می‌تواند قبر هزار آدم خائن بشود. در تمام مدتی که او حرف می‌زد مادرم را از دور زیر سایه‌بان‌ها می‌دیدم. منوچهرخان حرف می‌زد اما حواس من به مادرم بود. آمده بود کنار ما. گفت:

- زیر سایه‌بان‌ها مرجان و عمه‌جان منتظرت هستن، قبول کن!

در همین هنگام منوچهرخان تقریباً داد زد:

- با تو هستم. قبول داری؟

کمی گیج بودم. یادم بود که در اتاقم داشتم تمرین می‌کردم که "حافظه بیداری" را درون خواب ببرم و حالا که پلک‌هایم را باز کرده بودم آنجا جلوی منوچهرخان بودم. لحظه‌ای به منوچهرخان که به من خیره شده بود نگاه کردم. کنار باغچه‌های گل روی دو نیمکت روبروی هم نشسته بودیم. به اطرافم نگاه کردم. نزدیک سایبان‌ها بودیم. عمه‌جان و مرجان را می‌دیدم. زن و شوهر مستخدم مشغول پخت و پز بودند. منوچهر خان گفت:

- مرد که به مرد تکیه کنه، مردتر میشه. هر چه مرد مردتر باشه، زن بیشتر بهش تکیه می‌کنه. آدم ذره ذره می‌میره. خدا میدونه چند ذره از ما مونده. زمینا و خونه‌ها و باغای بی سرپرست به چه درد می‌خورن؟

صدای مادرم در گوشم پیچید که می‌گفت قبول کنم. به منوچهرخان که به من خیره شده بود گفتم:

- قبول می‌کنم.

نمی‌دانستم چه چیزی را قبول کرده‌ام اما همینکه می‌دیدم او آنقدر خوشحال است و من هم به حرف مادرم عمل کرده‌ام، خوشحال بودم. به سمت سایه‌بان‌ها رفتیم. مرجان از دیدن من تعجب کرده بود. منوچهرخان کربلایی غلام و همسرش کوکب خانم را صدا زد. وقتی آن زن و شوهر سالمند آمدند، منوچهر خان گفت:

- خدا به ما پسری عنایت کرده. ما حرفامونو مرد و مردونه زدیم. تا عقد رسمی این دو بسته بشه دعایی بخون تا محرم خونه بشه.

مرجان با دلخوری و ناراحتی بلند شد. رفتاری که برای من عجیب بود. منوچهرخان با حالتی تحکمی فریاد زد که بنشینند.

مادرم آنطرف نشسته بود. رو به او کردم و پرسیدم:

- این همون گنجیه که گفتی؟

بعد آهسته طوری که کسی نشنود آنهم به شوخی از او پرسیدم:

- حرف‌های تو رو باور کنم یا حرف‌های علی اصغر حیدری رو؟

مادرم لبش را گزید و زد روی زانویش. حواسم به او بود نفهمیدم که کی عربی خواندن کربلایی تمام شد. یادم هست که وقتی مادرم لبش را گزید، مرجان که عصبانی بود رو به روی من ایستاد و گفت:

- دو روز قبل همین علی‌اصغر حیدری بی‌ریخت یه عده رو آورده جلوی بنگاه تظاهرات کردن. زدن ماشینارو خورد و خمیر کردن. زورش به من نمیرسه زهرشو رو بنگاه می‌ریزه. پدر دزدش رو عمو انداخت بیرون. خودش هر چی تو دانشکده دم جنبوند محلش نگذاشتم. بره رو همون دیوارا بنویسه مرگ بر شاه، چکار به من داره؟

حالا که نگاه می‌کردم، می‌دیدم مرجان و منوچهرخان دورتر کنار نیمکت سر هم داد می‌زدند.

مادرم در آن شلوغی وقت گیر آورده بود. زبانش باز شده بود. نمی‌گذاشت بشنوم بقیه چه می‌گویند. پرسید:

- گوش‌ات با منه؟

بعد به شمشادهایی که در دور دست بودند اشاره کرد و گفت:

- آن کپه‌ها را بشمار. همه کس و کار اینها بوده‌اند.

این بار از ترس، آهسته و توی دلم گفتم:

- لازم نیست تو قبر نشانم بدهی، تهدید را که منوچهرخان کرد.

دلم می‌خواست که مادرم برود تا من بفهمم که آنهمه تندتند به عمه‌جان برای چه چیزهایی قول می‌دهم. مادرم باز همان خنده‌ی همیشگی سراغش آمده

بود. تا کنار شمشادها و کپه‌های خاک ریسه می‌رفت و برمی‌گشت. کمی که توانست نفس تازه کند، گفت:

- هیچی نیست، فقط داره از تو قول می‌گیره که به مرجان قول ندی.

این را گفت و چنان خندید که همان کنار شمشادها افتاد روی زمین و شروع کرد دست و پا زدن.

مرجان و منوچهرخان از دور می‌آمدند. عمه‌جان به کربلایی غلام گفت منقل را حاضر کند. وقتی آنها رسیدند منوچهرخان به سمت کربلایی غلام رفت. مرجان از من خواست که برویم. گرسنه بودم و دلم می‌خواست چیزی بخورم. عمه‌جان هم پرسید:

- نهار نخورده کجا می‌رید؟

اما مرجان راه افتاد و من حس کردم حال خوبی ندارد. به دنبالش رفتم. از باغچه‌های گل که دور شدیم دست در دست من انداخت و تقریباً مرا به دنبال خود می‌کشاند. وقتی از قبرهای کنار شمشادها رد شدیم، مادر بلند شد. خودش را تکاند و رفت آنطرف ایستاد کنار یکی دو قبری که دهانشان باز بود. سری تکان داد و رو کرد به من و گفت:

- کار حاج حجتی است.

غش غش خندید و گفت:

- کار که نمی‌کنه. دنبال گنج بی‌رنجه.

من مادرم را بهتر از هر کسی می‌شناختم. داشت به مرجان حسودی می‌کرد. می‌خواست همه‌ی حواسم به او باشد. فکر می‌کرد حالا مرجان را ول می‌کنم می‌افتم به دست و پایش و می‌پرسم حاج حجتی کیست. محلی به او نگذاشتم. همانطور دنبال مرجان رفتم. مرجان روی نیمکتی پر خاک و خاشاک نشست.

کنارش نشستیم. بازویم را محکم بغل کرد. سرش را روی شانه‌ام گذاشت و شروع کرد گریه کردن. بغلش کردم. بدنش داغ بود. مرجان با سرعت بلند شد و جلوی من ایستاد. حس کردم خیلی از اندازه معمولی‌اش بلند قدتر و جثه‌اش بزرگ‌تر است. به صورتش که نگاه کردم ترسیدم. لب‌هایش قرمز بود و چشمانش تغییر رنگ داده بود. با صدای خشن و بمی که با گریه توأم بود پرسید چرا با عمو و عمه‌اش تباری کرده‌ام. او گفت از هر دوی آنها متنفر است.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

مرجان گریه می‌کرد و جواب نمی‌داد.

مادر از همانجا که ایستاده بود گفت:

- ساق دست عموش رو ندیدی؟ این بچگی‌ها اونو گاز گرفته.

با خودم فکر کردم که چرا باید مرجان ساق دست عمویش را گاز بگیرد. اما چون می‌دانستم مرجان می‌شنود جرأت نداشتم از مادرم بپرسم. صدای مرجان با صدای مادرم در هم می‌پیچید و من حالم داشت خراب می‌شد. برایم مهم هم نبود که کدامشان گفته بودند اما حالا می‌دانستم که وقتی منوچهرخان پدر مرجان را روی زمین می‌کشیده چند نفر مادر مرجان را هل داده‌اند و مرجان که کوچک بوده خودش را روی پدرش می‌اندازد. منوچهرخان بغلش می‌کند اما مرجان دست عمویش را گاز می‌گیرد و دندانهایش را قفل می‌کند.

خواستم به مادرم بگویم کمی ساکت بشود و حرف نزند تا حالم بهتر بشود. تا بدانم مرده حرف می‌زند یا زنده. اما مادر اخم کرد و رفت. مرجان سرش روی شانه‌ام بود و گریه می‌کرد. خواستم او را بغل کنم. مرا هل داد. بلند شد

و با پرخاش گفت:

- تو هم از هر فرصتی برای بغل کردن من سوء استفاده می کنی.

بعد گفت:

- می دونم ازت قول گرفتن به حرفام گوش ندی. اما قول و قرارها با اونا

به درد خودت می خوره. اگه منو می خوای باید همین حالا بریم باغ سیاه

بیشه.

ضربان قلبم بالا رفت. درست مثل لحظه ای که "حافظه بیداری" را به دنیای

خواب می بردم. چون پر کاهی بلندش کردم و نشاندمش روی زانوهایم.

توضیح کشف دیوار حضور را که در کتاب وردها خوانده بودم، خط به

خط، از حفظ برای او خواندم. با قاطعیت به او گفتم من و آقای قادری

توانستیم تکلیف وردخوان پیر و سالک بازکننده راه را روشن کنیم. فقط گیر

حس شناس تونلی هستیم. دستش را به سینه اش زد و گفت:

- خود من هستم.

بلندش کردم نشاندمش روی نیمکت. گفتم به این راحتی نیست. باید درون

دنیای خواب پیدایش کنم. تو فقط کلید خانه را پیدا کن. من تا آخر راه کنار

تو هستم.

عمه جان و کوکب خانم که از دور پیدایشان شد، ما به سمت آنها رفتیم. بعد

از خوردن نهار تا نزدیکی غروب آنجا ماندیم. سر شب مرا به خانه رساندند

و خودشان رفتند.

ملاقات‌های روحی

شبی که تا دیروقت درس می‌خواندم آقای قادری بدون در زدن وارد شد.

نگران بود و حال و احوال متفاوتی داشت. گفت:

- مواظب باش ممکنه یکی از گریه‌ها بره تو جلد کسی و بهت حمله کنه.

بعد از گفتن این جمله معطل نشد و رفت.

روز بعد از او پرسیدم:

- اگر جن‌ها ترسو هستند پس چرا دیشب نگران بودید؟

منکر شد که شب قبل به اتاق من آمده است. گفت تمام شب را تب و لرز

داشته و در رختخواب بوده. حیرت‌زده به او نگاه کردم. اما قبل از آنکه بتوانم حرفی بزنم، انگشتش را گذاشت روی دماغش و گفت:

- هیس.

چشم‌ام به طلعت خانم افتاد که از زیر سایبان جلوی اتاق‌هایشان به سمت ما نگاه می‌کرد. چیزی نگفتم و راهم را کشیدم و رفتم، اما انکارش که شب قبل به اتاق من نیامده برایم عجیب بود. یاد حرف سعید افتادم و کمی به شک افتادم. عازم دانشکده شدم و تصمیم گرفتم حتماً در فرصت بعدی با آقای قادری صحبت کنم.

دانشکده خلوت بود. وارد سلف سرویس که شدم حس خوبی نداشتم. نیرویی به من می‌گفت که خارج بشوم. اما علی اصغر حیدری و چند نفر از دوستانش پشت سر من وارد شدند. چای و کیک خریدم و کنار یکی از پنجره‌ها که خلوت بود نشستم. بی‌توجه به باند حیدری وانمود کردم چیزی می‌نویسم. حیدری و دوستانش آمدند و کنار میزی که من نشسته بودم، نشستند. حیدری گفت:

- خلاصه این مرتیکه تریاکی بعد از یک عمر خدمت، پدر منو بیخودی از کار بیرون کرد.

فهمیدم دوباره دارد راجع به منوچه‌رخان حرف می‌زند. سعی کردم آرام و خونسرد باشم. آنقدر بلند حرف می‌زد که برای یک آن فکر کردم دارد با من حرف می‌زند. یکی از دوستانش با حالتی تصنعی از او پرسید:

- این جریان پدر مرجان چی بود؟ سر همون قضیه بابات اختلاف داشت؟

حیدری گفت:

- نه بابا. پدر و مادر مرجان رو که همین عموش و اون کربلاییه کشتن. دزد

همون کربلاییه هستش اما منوچهرخان زورش به اون نرسید و همه چیزو انداخت گردن بابای من.

حرف‌های او مرا عصبی می‌کرد. چای و کیکم را نخورده گذاشتم و بی‌توجه به آنها بلند شدم تا به کتابخانه بروم. وقتی از در سلف سرویس خارج می‌شدم صدایش را شنیدم که می‌گفت:

- دادگاه معلومه به نفع ساواکی‌ها رأی میده. قتل رو انداختن گردن کولی‌ها. در انتظار تمام شدن کلاسِ مرجان و بهمن و سهیلا بودم. صمیمیت مرجان و سهیلا باعث شده بود که من و بهمن بیشتر از قبل احساس رفاقت بکنیم. بهمن که کارت رادیو و تلویزیون داشت به راحتی اکثر شب‌ها همه ما را به باشگاه رادیو و تلویزیون می‌برد...

در کتابخانه نتوانستم آرام بگیرم. کنار زمین بسکتبال به تماشای چند نفری که بسکتبال بازی می‌کردند ایستادم. حرف‌های علی‌اصغر حیدری اثرش را گذاشته بود و تمام ذهنم پر از سؤال بود. در افکارم غرق بودم که دستی به شانهم خورد. مرجان بود و کنارش بهمن و سهیلا ایستاده بودند. همه با هم به سمت سالن غذاخوری راه افتادیم.

سلف سرویس دانشکده غلغله بود. من و بهمن و سهیلا و مرجان دور یک میز نشسته بودیم. علی‌اصغر حیدری با سینی غذایش آمد کنار میز ما ایستاد و با صدای بلند گفت:

- ساواکی‌ها توی تظاهرات و اعتصابات شرکت نمی‌کنن و با هم غذا می‌خورن.

خوب به او خیره شدم. یکی از همان گربه‌هایی بود که در خواب با شمشیر قصد حمله به من و آقای قادری را داشت. با سرعت روی میز پریدم و بدون

درنگ با لگد زدم زیر شمشیر او و بلافاصله خودم را رویش پرت کردم و با سر کوبیدم به صورتش. میومیویی کوتاهی کرد و نقش زمین شد. بلند شدم و داد زدم اگر یک بار دیگر هر کس جلوی بنگاه منوچهرخان پیدایش بشود، من او را خواهم کشت. قصد داشتم دمبش را بگیرم و تا بیرون سلف‌سرویس بکشم اما دیدم علی‌اصغر حیدری است و دمب ندارد. دوستانش به من حمله‌ور شدند. چند مشت و لگد خوردم اما بهمن و مرجان و سایرین ما را جدا کردند. علی‌اصغر حیدری دوباره دورخیز کرد به سمت من. مرجان بلند شد و جلوی او ایستاد و گفت:

—عوض اینکه بشینی پشت خونواده بقیه حرف بزنی کمی هم از خونواده خودت برا مردم بگو.

من بلند شدم و بغل دستِ مرجان ایستادم. مرجان رو به من کرد و گفت:
—لازم نیست. تصمیم با خودش. شروع کنه راجع به ما هرچی می‌دونه بگه.
من هم هر چی می‌دونم می‌گم.

دوستان حیدری او را در حلقه خود گرفتند و بیرون بردند. من و مرجان و بهمن شروع کردیم برای مرجان دست زدن. همه آنهایی که آنجا بودند ما را همراهی کردند.

شب وقتی آقای قادری از ماجرا خبر شد بسیار ذوق‌زده شد و گفت ملاقاتی که بین من و او اتفاق افتاده، ملاقاتی روحی بوده. به خاطر صبح کمی پیش خودم شرم‌منده شدم. به او گفتم که از پاسخ صبحش خیلی یکه خوردم. گفت اولاً نباید آنطور با صدای بلند می‌پرسیدی ثانیاً خیلی وقت‌ها خود طرف خبر نمی‌شود که روحش به ملاقات کسی می‌رود.

تظاهرات خیابانی و آتش زدن بانک‌ها شهر را ناامن کرده بود. همه جا صحبت از درگیری‌ها و حکومت نظامی بود. روزی صبح زود آقای قادری به دنبال من آمد تا با هم بیرون برویم. کمی عبوس و گرفته بود. حدس زدم می‌خواهد چیزی را با من در میان بگذارد. قدم‌زنان تا فلکه مشتاق رفتیم. دور و بر مسجد جامع حسابی شلوغ بود. برای فرار از شلوغی وارد یک فالوده‌فروشی شدیم. آقای قادری با اشاره به ردیف مغازه‌های سمت فالوده‌فروشی گفت:

– اینا همه مال دوست من کربلاییه.

بعد کمی مکث کرد و حرفش را اصلاح کرد و گفت:

– البته یه زمانی دوست بودیم، اون زمان اسمش شاه غلام بود نه کربلایی. پول و طمع قدرت جوهر هر کسی رو می‌ریزه بیرون.

جمعیت زیادی یکهو داخل فالوده‌فروشی آمد و ما مجبور شدیم بیرون بیاییم. به خاطر ناامن بودن اطراف مسجد عازم خانه شدیم. در راه او دوباره از من اسم عمه‌جان را پرسید. وقتی گفتم ملوک خانم، آقای قادری با دست زد روی پیشانی‌اش و برای یک آن ایستاد و به من خیره شد. رسیده بودیم اول خیابان زریسف که سر و تهش را بسته بودند. می‌گفتند کولی‌ها ریخته‌اند توی مسجد جامع و افتاده‌اند به جان تظاهرکنندگان. آقای قادری عصبانی شد و گفت اینجا هر کس یک غلطی بکند می‌اندازند گردن کولی‌ها. ما راهمان را کج کردیم و همراه جمعیت تا جلوی مقبره مشتاق علی‌شاه رفتیم. از آنجا مجبور شدیم با تاکسی برویم خانه.

چند دقیقه که از رسیدنمان گذشت، من بی‌قرار شدم که بدانم چرا آقای

قادری با شنیدن اسم ملوک خانم چنان رفتاری کرد. رفتم سراغش. طلعت خانم گفت او تمام شب حالش خراب بوده و تا صبح نخوابیده و حالا هنوز در میهمانخانه خواب است! گفتم من و او چند دقیقه قبل از بیرون آمدیم. چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت شب قبل آقای قادری نگذاشته که بخوابد و تا دقایقی قبل خواب بوده. به سمت میهمانخانه رفت. دنبالش رفتم. آقای قادری با حالتی ژولیده در رختخوابش نشسته بود! به شوخی گفتم باید دواهایمان را بخوریم، داریم دیوانه می‌شویم. طلعت خانم گفت:

- بخورید ضرر نمی‌کند.

آقای قادری خندید و گفت امثال دکتر مستوفی و سعید یکی از این ملاقات‌های روحی را داشته باشند در جا از ترس سخته می‌کنند.

دقت که کردم، دیدم این ملاقات‌ها از ماه رمضان شروع شدند که دانشجویهای همسایه به ولایتشان رفتند و شب‌نشینی‌های شب جمعه‌ی آقای قادری از رونق افتاد. همان شب تا نزدیک سحر بیدار ماندم. مثل اولین شبی که آقای قادری سرزده آمده بود، نوار نی کسایی را گذاشتم. چند دقیقه‌ای نگذاشته بود که آقای قادری بدون در زدن وارد شد. از حال و هوایش مطمئن بودم که خود او نیست. خیلی عادی پرسیدم:

- جریان شما و ملوک خانم چیه؟

آهی کشید و گفت:

- اوایل استخدامم در اداره قند و شکر از طریق شاه غلام، پایم به خانه‌ی علی‌اکبرخان باز شد و خاطرخواه ملوک شدم...

از اینکه او با خانواده‌ی مرجان آشنا بود، ذوق‌زده شدم. می‌دانستم که روح آقای قادری است و حساب و کتابی ندارد. می‌ترسیدم که ناگهانی راه بیفتد

و برود. با عجله جریان پدر مرجان را پرسیدم.
گفت:

- بدبختی‌ها از برادرکشی شروع شد. از یک عشق و عاشقی نامعقول و غیرمعمول. بهرام خان برادر کوچک منوچهر خان همه چیز رو گذاشت و رفت از کولی‌ها زن گرفت و با اونا رفت. چندین سال بعد که با کولی‌ها برگشت خبر پیچید که دختری چهارساله داره. منوچهر خان با دار و دسته‌اش رفتن زیر درختای محله سرسبیل به دیدنش. بهرام خان هم با زن و بچه‌اش اومده بود لب جوی آب و بعد از اون رو، خدا می‌دونه که چی شده. منوچهر خان و کربلایی غلام تو دادگاه گفتن کولی‌ها ریختن و بهرام خان رو کشتن. دخترشو انداختن جلو اونا و دختر خودشونو برداشتن بردن اما کولی‌ها می‌گفتن منوچهر خان و دار و دسته‌اش بهرام خان خونین و مالین و بیهوش رو با زن و بچه‌اش و برادر زن کوچیکش انداختن توی وانت و فرار کردن. آقای قادری ساکت شد و به طور عجیبی به من خیره شد و بعد با حالتی گیج به اطراف نگاه کرد. بلند شد. بی‌قرار بود و انگار بی‌اختیار حرف می‌زد. از شاه غلام نالید که یکهو پستی کرده و غیبت زده. این را که گفت بلند شد و از من خواست که به خانه قدیمی و باغ سیاه بیشه برویم شاید قبر بهرام خان را پیدا کنیم! زیر بار نرفتم. پرسیدم:

- از قبر بهرام خان به ما چه می‌رسد؟

گفت گنج واقعی آنجاست. منوچهر خان سهم طلا و جواهرات بهرام خان را با جسد او دفن کرد تا مردم نگویند مثل پدرش به خاطر مال دنیا برادرش را کشت.

دوباره نشست. با حالتی اندوهگین گفت:

- حماقت از خودم بود. حق با حجتی بود. نقشه رو نباید به کربلایی می دادم.
بعد بلند شد و در حالیکه تکرار می کرد "حماقت از خودم بود" از اتاق
بیرون رفت.

کمی بعد صدای او و طلعت خانم در هم آمیخت و بگو مگو کنان به اتاقشان
رفتند.

فریادهایی از دوردست

رفت و آمد من به خانه مرجان بیشتر شده بود. مرجان برای عمه‌جان و عمو تعریف کرد که من جلوی همه چنان با لگد زده‌ام زیر سینی علی‌اصغر حیدری که سینی خورده است به سقف. وقتی گفت برای او خط و نشان کشیده‌ام که اگر دوباره جلوی بنگاه آفتابی بشود می‌کشمش، عمه‌جان صورتم را بوسید. منوچهر خان گفت:

- حیدری‌ها فقط زبان زور سرشون میشه.

از عمه‌جان خوشم می‌آمد و سعی داشتم رضایتش را جلب کنم. ولی یک بار

که راجع به پدر مرجان از او پرسیدم، منقلب شد و گفت: «چند بار می‌پرسی!» در حالیکه من یادم نبود قبل از آن از او پرسیده باشم. برایم سؤال بود که آیا من به صورت روحی به ملاقات او رفته بودم؟ اگر نه پس از کجا می‌دانستم که منوچهر خان بعد از مرگ بهرام خان عهد کرده بود ازدواج نکند. از کجا می‌دانستم همه به منوچهرخان پشت کردند به غیر از کربلایی غلام و زنش؟ هر چه بود رابطه‌ام روز به روز با عمه‌جان و منوچهرخان بهتر می‌شد. در عوض مرجان پرخاشگر شده بود و مرتب جلوی منوچهر خان داد می‌زد که از او متنفر است. رابطه‌اش بعد از شرطی که برای رفتن به باغ سیاه بیشه گذاشت با من هم سرد شده بود. هر وقت که شرایط مناسب می‌شد و قصد می‌کردم که بغلش کنم چیزی را بهانه می‌کرد و از زیر بازوانم می‌لغزید.

یکی از روزها از من خواست با ماشین بیرون برویم و دوری بزنیم. وقتی توی خیابان شاهپور پیچید فکر کردم قصد دارد به دانشکده برود اما بعد از کفاشی شادان‌پور او توی کوچه‌ای پیچید. کوچه‌های کرمان به کوچه پس‌کوچه‌های زیادی راه پیدا می‌کنند. کمی که گذشت وارد کوچه‌ی دیگری شدیم که به نظر می‌رسید برای ماشین تنگ باشد. در انتهای همان کوچه خانه‌ی قدیمی مرجان بود!

جلوی خانه محوطه‌ی وسیعی برای دور زدن قرار داشت. مرجان کمی دورتر ایستاد. سکوت همه جا را گرفته بود و فقط گاهی صداهای مبهمی از دور دست به گوش می‌رسید. روی دیوارهای کهنه و قدیمی کوچه خار روییده بود. محله چنان از جریان عادی زندگی خالی بود که حس می‌کردم به گذشته

پرت شده‌ام. پیاده شدیم. او که بازوی مرا بغل کرده بود، نزدیک در گفت:

- چه سکوتی! چه آرامشی!

دستم را دور کمرش حلقه کردم. رو به روی در ایستاد. گفت باغ سیاه بیشه در انتهای همین خانه قرار دارد. حس می‌کردم جایی که ایستاده‌ام حکم پیاده‌روی را دارد که کنار بنگاه منوچهر خان بود. با خودم فکر کردم که اگر زمین به وسعت پارک پشت بنگاه باشد، درست جایی که قبرهای نزدیک شمشادها قرار داشت، جایی است که به باغ سیاه بیشه نزدیک است. مرجان برگشت و لبانش را به سمت من آورد. بعد از مدتها این اولین بار بود که او این کار را می‌کرد. او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. کار بوسیدن ما به رفتن داخل ماشین کشید. روی صندلی عقب مثل دو پیچک در هم پیچیده بودیم. برای اولین بار قصد داشتم لباسهایش را از تنش بیورم. صدای فریادهایی از دوردست به گوشم رسید. فکر کردم خیالاتی شده‌ام. گردن مرجان را بوسیدم و تصمیم داشتم هزار بوس ریز تا زانوهایش بکنم. باز هم صدا را شنیدم. مادرم بود. از روزی که در پارک احم کرد و رفت، از او خبری نداشتم. دوباره قصد کردم پیراهن مرجان را در بیورم. چند بار پیایی مادرم فریاد زد که پشت دیوار حضور گیر کرده است. سردم شد. قلبم تیر کشید و سرم گیج رفت. درست همان موقع مرجان مرا به کنار زد و بلند شد. با دو دستش گوش‌هایش را گرفت و از من خواست فوراً از آنجا برویم. صدایش دو رگه شده بود. فکر کردم از تغییر حال من حالش گرفته شده. خواستم بغلش کنم. داد زد:

- به من دست زن!

بعد قراری را که با من گذاشته بود یادآوری کرد و تأکید کرد تا کمک نکنم

که مادرش را ببیند، هرگز نمی‌توانم به او دست بزنم. لحظاتی بعد، از آن کوچه بیرون آمدیم. در تمام مسیر که مرا به خانه می‌رساند حرفی بین ما رد و بدل نشد. نزدیکی خانه دستم را در دستش گرفت. آنرا بوسید و روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- شاید فکر کنی دیوونه هستم. اما چند بار صدای فریادهای مادرم را شنیدم! نتونستم طاقت بیارم.

چیزی به او نگفتم ولی مشکوک شدم که نکند هم مادر من و هم مادر او با وصلت ما مخالف هستند.

دلخوری مادر

دانشکده باز شده بود اما بر اثر تظاهرات و تحصن عملاً تعطیل بود. تمرین‌های من در بردن "حافظه‌ی بیداری" به درون خواب نتیجه داد. چند شب متوالی وقتی خواب می‌رفتم متوجه می‌شدم حافظه بیداری با من است. دیوارها و سقف خانه گم می‌شدند و نور نقره‌ای رنگی همه جا را فرا می‌گرفت. بلافاصله از درون خودم بلند می‌شدم و سبک‌تر از دنیای بیداری راه می‌افتادم. خیلی‌ها را می‌دیدم که خروپف کنان از در و دیوارها عبور می‌کنند و با عجله این طرف و آن طرف می‌روند. گاهی پدر و مادرم را می‌دیدم اما بدون آوردن

کلامی بر زبان حرف‌های هم را می‌فهمیدیم. مادر سرسنگین بود. به کنایه می‌گفت:

- حالا که تو روی پای خودت و استادی من کمی به پدرت می‌رسم و به او سر و سامانی می‌دم.

پرسیدم:

- بالاخره پدرم قصد داره به من سری بزنه یا نه؟
گفت:

- نه! پدرت هنوز نمی‌تونه از دیوار بگذره. من با خودم می‌آرمش تا بوی تریاکی به او بخوره و جون بگیره.

چه کار می‌توانستم بکنم؟ با دلخوری گفتم:

- پدر و مادری که نخوان ترک اعتیاد بکنن از دست فرزند کاری ساخته نیست.

مادرم با غیظ گفت:

- ما جوهایی را که کاشتیم درو می‌کنیم تو خیلی دلخوری برو گندم بکار. از خواب که بیدار شدم مطمئن بودم که مادر از من رنجیده خاطر شد. اما اطمینان داشتم که من بی احترامی نکرده بودم. او خودش مرا به طرف مرجان هل می‌داد. آقای قادری گفت:

- این بار اگه مادرت رو دیدی، هر طور شده از دلش در بیار.
او گفت مسئله احترام نیست، هنوز گنج‌هایی هست که آنها می‌دانند کجا دفن شده‌اند. بعد جایی در کتاب وردها را نشانم داد که نوشته بود پای هر دیوارِ حضوری، گنجِ «غیب شدن» نهفته است. آقای قادری گفت مجسم کن که اگر به چنین گنجی دست بیابیم چه دماری از روزگار جن‌های جادوگر

در می‌آوریم و چه کمکی به روح‌های سرگردان می‌کنیم!

خندیدم. مطمئن شدم که خود آقای قادری است. اگر روحش بود راستش را می‌گفت که چشمش هنوز به قبر بهرام‌خان است و طلا و جواهراتی که شنیده بود که با او دفن کرده‌اند.

برف و یخبندان مرا خانه‌نشین کرده بود. شبی، افراد ناشناسی، چند بنزِ جلوی بنگاه منوچهر‌خان را آتش زدند. منوچهر خان حالش چنان خراب شد که به ناچار او را در بیمارستان خصوصی ارجمند بستری کردیم. عمه‌جان هم رفته بود بیمارستان و می‌گفت تا برادرم سالم نشود، پا به خانه نخواهم گذاشت.

ادامه تظاهرات و اعلامیه‌های آیت‌الله خمینی همه چیز را به هم ریخته بود. دانشجویان انقلابی در آخرین نشست سلف سرویس دانشکده درخواست ما دانشجویانی را که در حال فارغ‌التحصیل شدن بودیم برای حضور در کلاس‌ها و دادن امتحان رد کردند و رأی بر ادامه‌ی تحصن و اعتصابات دادند. همه جا پلاکاردها و تابلوهای پارچه‌ای «مرگ بر شاه» دیده می‌شد. خوشبختانه تجمع و تحصن‌ها جلوی ورودی سلف سرویس و سالن کلاس‌ها بود و منطقه کتابخانه و ساختمان استادها خلوت بود. یک روز صبح که انقلابیون ریختند و کلاس ما را به هم زدند، به دفتر استاد نعمت‌زاده رفتم. از حالم پرسید و به شوخی گفت:

- احتمالاً یکی از دنیا‌های ناشناخته رو کشف کردی که سراغ من اومدی!

گفتم به زودی با شواهد و ادله‌ای خواهم آمد که او علم و دنیا را رها کند و به دنبال معنویات و آخرت برود. گفتم:

- رها کردن علم ما رو به تاریکی ترسناکی می‌بره.

صدایش کمی اندوه داشت. ادامه داد:

- ما توی درون و بیرون و خلوتمون با خرافات همدمیم. همینطوری سرسری به علم نظری داریم. ولی اگه با علم سراغ خرافاتمون بریم پی به ترس‌ها و دغدغه‌های اجدادمون می‌بریم.

صدای شیر آب آمد. حس کردم کس دیگری هم در دفتر استاد هست. دکتر بی توجه به صدا گفت:

- عمرمون رو پای باورهای غیر علمی می‌ریزیم اما سرپایی و با عجله می‌خوایم از علم سر در بیاریم.

داشتم به حرفش فکر می‌کردم. صدای شعار دانشجویان از بیرون توجه هر دویمان را جلب کرد. صدای آنها هر لحظه نزدیکتر می‌شد. دختری از داخل دستشویی دفتر استاد بیرون آمد. استاد گفت دخترش است و از تهران به دیدنشان آمده. عجیب دلم پر می‌کشید که او خواهر من باشد. بلند شدم و سلام کردم. دانشجویان جلو دفتر ایستادند. در باز شد و علی‌اصغر حیدری وارد شد. من کنار دختر استاد ایستاده بودم. حیدری با قوطی رنگی که در دست داشت روی دیوار نوشت مرگ بر شاه و بیرون رفت. استاد گفت بهتر است هر چه زودتر برویم. با عجله همه چیز را جمع کرد و با هم از دفتر بیرون رفتیم. دانشجویان فریاد می‌زدند:

- مرگ بر خائن. مرگ بر جاسوس. استاد و دانشجوی ساواکی اعدام باید گردد.

منتظر بودم شعاری هم علیه دختر بدهند و او را با دختری... اشتباه بگیرند.

حیات نباتی

آقای قادری حاج آقا حجتی را آورده بود تا جمعیت جن‌های ساکن در حیاط خانه را تعیین کند. می‌گفت حاج آقا را همه جا می‌برند. مرا که به او معرفی کرد، تأکید کرد که من مثل بقیه دانشجویها خالی از معرفت و نور ایمان نیستم. حاج آقا گفت از صورت من این را متوجه شده. آقای قادری صدایش را پایین‌تر آورد و به من گفت که تخصص حاج آقا در یافتن جن و شمارش آنهاست. حاج آقا خندید و رو به آقای قادری کرد و گفت:

- گنج رو هم اضافه کن.

آقای قادری بی توجه به حرف او به من گفت برآورد تعداد جن‌های خانه قدیمی منوچهرخان هفت جمعه طول کشیده بود. حجتی رو کرد به من و گفت:

- محل دقیق گنج رو دادم دستش صاف برد داد دستِ اون شاه غلام آب زیرِ کاه.

کمی ساکت ماند و گفت:

- کربلا بزنه به کمرش. مرتیکه امروز خدا رو هم بنده نیست. کاری کرد که منم از نون خوردن بیفتم.

آقای قادری حرف توی حرف آورد و گفت که رزاق خداوند است نه منوچهرخان و تأکید کرد که اگر منوچهرخان او را بیرون کرده خودش ضرر می‌کند نه حاج‌آقا. اگر کربلایی نان کسی را بریده نان خودش آجر می‌شود. بعد بلافاصله پرسید که چقدر طول می‌کشد که تعداد جن‌های ساکن خانه او را تعیین کند. حجتی گفت شب جمعه می‌آید تا سحر کار را تمام می‌کند. شب جمعه که حاج‌آقا آمد، شبی بود که همه رفته بودند بالای پشت بام و الله اکبر می‌گفتند. فردایش حجتی عصبانی بود و گفت:

- اینطوری که جنی نمی‌مونه.

پولش را گرفت و رفت. پرسیدم:

- معلوم شد خونه منوچهرخان چند جن داشته؟

آقای قادری گفت جن‌ها آنجا را یکی از ادارات خودشان کرده بودند. گفتم هر چه بود از چشم‌های حاج‌آقا حجتی خوشم نیامد. آقای قادری گفت آنها نعمت خدادادی هستند. چشم معمولی اگر بودند جن را نمی‌توانستند ببیند. بعد کمی مکث کرد و قبل از رفتن به اتاقش گفت که من هم حرف‌های

طلعت خانم را می‌زنم.

می‌دانستم که از دست طلعت خانم عصبانی است. بعد از بگو مگوی شبی که روح آقای قادری به اتاق من آمده بود، طلعت خانم قهر کرده و رفته بود خانه سعید. می‌گفت آقای قادری سر شب می‌رود در اتاق میهمانخانه می‌خواهد آخر شب شال و کلاه می‌کند و می‌رود بیرون. سعید هم گفته بود پدرش دیوانه شده و بهتر است که طلعت خانم بماند خانه آنها. من هم برای آنکه آقای قادری تنها نباشد زودتر به خانه می‌رفتم.

مرجان در غیاب عمه‌جان توانسته بود کلید خانه قدیمی را پیدا کند. مرتب اصرار داشت که به باغ سیاه بیشه برویم. می‌گفتم تا حس شناس تونلی را پیدا نکنیم رفتن بی فایده است.

با اینکه بعد از بستری شدن منوچهرخان عمه اجازه داده بود در میهمانخانه پستی آنها بمانم ولی من هر شب از خانه آنها به خانه خودم برمی‌گشتم تا حافظه بیداری را در خواب ببرم. مادرم جدی جدی دلخور شده بود و دیگر به من سری نمی‌زد.

شبی که دیوارها گم شدند و همه جا پر شد از نور نقره‌ای رنگ، راه افتادم و کنار درخت بغل حوض ایستادم. رنگ درخت فرق کرده بود. به درخت خیره شدم. درخت شروع کرد حرف زدن. پرسید:

- می‌بینی مرا؟

با حیرت پرسیدم:

- پدر تویی؟! این مدت اینجا بودی؟

گفت:

- نه.

بعد توضیح داد که آنجا را مادرم برای خواهرش قمر دست و پا کرده.

پرسیدم:

- قمر خاله‌ی من؟

جواب مثبت داد و گفت بعد از اینکه قمر کمک کرده آنها فرار کنند خودش را کشته و حالا در جایی دور، در درختی زندان است. بعد گفت:

- من موندم. مادرت رفته شاید بتونه خواهرش رو هم منتقل کنه اینجا. گفت نزدیکتر بروم تا بغلم کند. وقتی تکیه دادم. گرم شدم. زار زار گریه می‌کرد. گفت سال‌ها قبل می‌خواست به بغلم کند اما کسی بغلش نکرده که بغل کردن را یاد بگیرد. گفتم:

- اگر بیقراری بکنی پیشت نمی‌آم.

گفت به خاطر نزدیکی به من ساکن آن درخت شده. خواستم تشکر بکنم فرصت نداد. نصیحتم کرد که جلوی مادرم زیاد به مرجان نزدیک نشوم. هزار سؤال داشتم اما دلم آرزوی هیچ جوابی را نداشت. فکر می‌کردم جواب‌ها هیچ دردی را دوا نمی‌کنند. گذاشتم خود او حرف بزند. گفت:

- اعتیاد من جزوی از من نبود، بخشی از بدبختی من بود.

گفتم این حرف‌ها مال آن موقع بود که زنده بودی. گفت:

- آن موقع که تو گوش به حرف نمی‌دادی. مردن همیش خوبی که آدم احترام پیدا می‌کنه.

چیزی نگفتم. شرمنده بودم. گفتم:

- اینها رو می‌بینی که خُروپفشان به هواست و حیران و سرگردان این طرف آن طرف می‌رن؟

به دسته دسته آنها نگاه می‌کردم. پدر گفت هم خودشان را بدبخت می‌کنند

هم ما را.

پرسیدم:

- اینها مرده‌اند یا زنده؟

گفت:

- زنده‌های مرده پرستن.

گفتم:

- تو هم از این حرف‌ها بلد بودی و نمی‌زدی؟

بعد بغلش نشستم. پاهایم را راحت دراز کردم. به حیاط خانه نگاه کردم. زیبا شده بود. دیواری نبود. پدرم آهی کشید گفت: «فکر نکن من همه چیز رو مثل مادرت می‌دونم. تا توی این درخت هستم، خبرها رو خودم باید از رهگذرا بگیرم. مادرت خیلی چیزها رو گفته اما گیر خواهرش افتاده. حداقل تو از همین دور و برت بگو.» گفتم: «اون دونفر رو که می‌بینی از دانشجویهای همسایه هستن. رفته بودن ولایتشون تازه آومدن. سومی که همیشه آهنگای داریوش رو می‌خوند توی تظاهرات اون هفته‌ی یزد کشته شد. اون هم که داره ما رو نگاه می‌کنه آقای قادریه.»

ذهنم را مثل دفتری ورق می‌زدم. دنبال تصویری از مرجان می‌گشتم. عکس سهیلا را دیدم. گفتم: «این بیچاره هم دوست صمیمی مرجانه. توی تظاهرات یک هفته قبل گلوله خورد و بستری شد.» عکس بهمن آمد توی ذهنم که داشت می‌ترسید و دو جعبه از کتاب‌های سهیلا را می‌آورد پیش من که مبادا به خانه‌اش بریزند و بگردند. گفتم اینهم گوینده‌ی اخبار ماست.

پدر آهی کشید و گفت زمان‌ها را هم قاطی کرده‌ام.

وقتی منوچهر خان را نشانش دادم، پرسید:

- این بیچاره هنوز تو بیمارستانه؟

گفتم نه دو شب قبل مرجان دوباره حالش خراب شد. سرش داد کشید و گفت که او پدرش را کشته. منوچهرخان حالش دوباره چنان خراب شد که حالا در بخش مراقبت‌های ویژه است. پدرم، عمه‌جان را کنار تخت منوچهرخان نشان داد و پرسید:

- این ملوک خانمه؟

برگشتم پرسیدم:

- تو ملوک خانم رو از کجا می‌شناسی؟

گفت:

- تو و آقای قادری شبا اونقدر بلند بلند حرف می‌زنین که مادرت ریشه می‌ره از خنده.

بعد صدایش اندوهگین شد و گفت:

- حالا هم پشت دیوار حضور گرفتار انتقالِ قمره.

گفتم گیر حس شناس تونلی هستم و الا همین فردا می‌رفتم آنجا. گفت:

- آب در کوزه است و تو تشنه لب می‌گردی؟

فکر کردم منظورش مرجان است. برگشتم پرسیدم: «منظورت مرجان که نیست؟» جواب نداد. دوباره پرسیدم. ساکت شده بود. عصبانی شدم داد زدم: - پدر! من از رمزی حرف زدن خسته شدم. چرا هیچ کس رک و پوست کنده حرفش رو نمی‌زنه؟

گفت داد و بیداد فقط آدم را انگشت نما می‌کند. آدم باید بلد باشد حرفش را چطور بزند. گفتم او و مادرم این همه می‌آیند و می‌روند کاری هم برای من نمی‌کنند. گفت هیچکس برای هیچکس نمی‌تواند کاری بکند مگر خمیر مایه

آن کار در خود شخص باشد. گفتم دیدن دایی و پدر بزرگ هم خمیر مایه می‌خواهد؟ گفت می‌بینم و نمی‌بینم‌شان. دایات یک زمان برای من کارد تیز می‌کرد حالا هم آب شما دوتا در یک جو نمی‌رود. گفتم خان بابا را چه می‌گویی؟ جویش کجا بوده که آلمان در آن برود یا نرود. پدرم شروع کرد خندیدن. حالا نخند کی بخند. مثل مادر زیاد و بیش از حد می‌خندید. با خودم فکر کردم لابد همه‌ی خنده‌های عقب افتاده‌ی زندگی‌اشان را بعد از مرگ یکجا به حسابشان ریخته‌اند. طوری خندید که داشت به من برمی‌خورد. گفت آن بنده خدا از خدا خواسته بود که نمیرد تا که چشمش به دخترش یا نوه‌اش بیفتد. چهل شب نذر «امانت گذاشتن مرگ» و طلسم معجون‌الکلاغ خوانده بود که دخترش یا یکی از نوه‌هایش هر جا هست پیشش بروند یا از آنها خبری به او برسد. تو هم صاف رفتی پیشش حالا چند روزی است آمده پیش ما. مادرت برای همین رفته دنبال قمر که با هم بروند استقبال پدرشان. شروع کردم گریه کردن و داد می‌زدم و می‌پرسیدم:

- چرا من می‌بینم و نمی‌بینم؟

یکی شدید تکانم می‌داد. چشمانم را که باز کردم. نور آفتاب در چشمانم تابید. دوباره آنها را بستم. آقای قادری دستم را گرفت. کمک کرد از کنار درخت بلند بشوم. مرا به اتاقم برد و گفت امیدوار است با دست پر آمده باشم. گفتم حس‌شناس تونلی را پیدا کردم. وقتی همه‌ی ماجرا را تعریف کردم تأیید کرد که حس‌شناس تونلی خود مرجان است.

نمایی از واقعیت

طلعت خانم هنوز خانه سعید بود. دو دانشجوی همسایه چپیده بودند در اتاق خودشان. اولین باری بود که من و آقای قادری از ته دل می‌خندیدیم. او چیز خنده‌داری تعریف نمی‌کرد ولی هر دو سرخوش بودیم و دوست داشتیم که بخندیم. قهقهه می‌زدیم. در اتاق من نشسته بودیم. از آقای قادری می‌پرسیدم: «من به ملاقات روحی شما آمده‌ام یا شما به ملاقات روحی من.» و بعد ریشه می‌رفتیم از خنده. وقتی دست او خورد به قوری و چای آن قوری ریخت توی قندان، من و او چنان خندیدیم که او به سرفه کردن افتاد.

یکهو هر دوی ما دلمان سوخت برای دانشجوی همسایه‌ای که در تظاهرات کشته شده بود. گفتم:

- آیا نمی‌شد مأمور به پاش شلیک بکند؟

آقای قادری پرسید:

- پدرت در مورد شلوغی‌ها چیزی نمی‌گه؟
گفتم:

- اون درخت نشینه. خبرها رو از رهگذرا می‌گیره. از کجا بدونه که چی می‌گذره تو دنیا؟

حرفم را هنوز تمام نکرده بودم که پدرم صدایم کرد. به آقای قادری نگاه کردم. پرسید چه شد. گفتم همین حالا پدرم صدایم می‌کند. گفت پس چرا معطل هستم. گفتم در روز روشن، در بیداری؟ گفت اگر مهم نبود عجله نمی‌کرد. خودم را به درخت رساندم. پدرم گفت حرف نزنم و رویم را بر نگردانم. بعد گفت این دو تا همسایه شما دارند از پشت درخت‌ها نگاهتان می‌کنند. آنها مأمور هستند. همه فکر می‌کنند تو و آقای قادری و مرجان دیوانه شده‌اید. عمه‌جان حرف می‌زند و سرگرم می‌کند آنها یکهو می‌ریزند آقای قادری را پیدا نمی‌کنند دست و پای تو و مرجان را می‌بندند و به زور می‌برندتان. از کوره در رفتم. شروع کردم با صدای بلند به فحش دادن. راه افتادم به طرف اتاق آن دو جاسوس خائن. پدرم گفت:

- نباید به تو می‌گفتم، اما دلم برای تو و مرجان بیچاره سوخت. اینهمه دیوانه‌تر از شما هست، چکار به شما دارند؟

من یک ریز فحش می‌دادم و قصد داشتم یکی از آن دو دانشجو را با دست‌های خودم خفه کنم و یکی را بگذارم برای آقای قادری. او هم آمد

و وقتی جریان را فهمید شروع کرد فحش دادن به سعید و دکتر مستوفی و گفت کار کار آنهاست.

به اتاق دانشجویها که رسیدیم، در اتاق آنها قفل بود. از شیشه نگاه کردیم کسی داخل اتاق نبود. پنجره اتاق طرف خیابان باز بود. ولی اگر از آنجا رفته بودند چه کسی در اتاق را قفل کرده بود؟ خواستم بروم سراغ پدرم. آقای قادری گفت او کارش را کرد. راحتش بگذارم تا هر وقت خبری دارد خبرمان کند. از من خواست که عجله کنم و زودتر از آن خانه بیرون برویم. من رفتم و لباس پوشیدم. او به اتاق میهمانخانه رفت. تبریزین را از جلوی عکس خانه خدا برداشت. آنرا با کاسه فلزی هفت فاتحه لای پارچه‌ای پیچید. به طرف کوزه شهید تشنه لب رفت و فوری بیرون آمد و من و او بدون فوت وقت خانه را ترک کردیم.

در راه آقای قادری گفت فردا اربعین است و همه در تظاهرات شرکت می‌کنند. سعید و دار و دسته‌اش اگر قصد کاری داشته باشند، امروز و امشب را وقت دارند. من و او این مدت را نباید در دسترس آنها باشیم. فردا که همه درگیر تظاهرات هستند ما وارد باغ می‌شویم. در دلم به هوش و ذکاوت آقای قادری آفرین گفتم. تصمیم ما قطعی شد. بنا شد برویم خانه منوچهرخان. آقای قادری مرتب پشت سرش را نگاه می‌کرد. خیلی ترسیده بود. یکهو به من گفت گربه‌ها دارند تعقیبمان می‌کنند. من هم ترسیدم. آهسته گفت که یک کلمه با هم حرف زنیم و تا جایی که می‌توانیم تند راه برویم و وانمود کنیم آنها را ندیده‌ایم. وقتی رسیدیم فلکه مشتاق خیس عرق بودیم. جلوی گاراژ تی.بی.تی آقای قادری رفت تو و من هم دنبالش رفتیم. جلوی یک اتوبوس، همراه مسافران منتظر ماندیم. چند بار آقای قادری پشت سرش را نگاه کرد

و گفت گربه‌ها نیامدند داخل. بعد گفت گاراژها بین جن‌ها سرقتی دارند و هر جنی نمی‌تواند کله‌اش را ببندازد پایین و داخل هر گاراژی بشود. عبایش را در آورد و دور بقچه زیر بغلش پیچید. به من هم گفت پیراهنم را پشت و رو بپوشم تا گربه‌ها نشناسندمان. بعد آهسته از گاراژ بیرون آمدم. کمی که رفتم آقای قادری آهسته گفت گربه‌ها غیبتشان زده. اما می‌ترسید که آنها به صورت نامریی در تعقیب ما باشند.

مستقیم به خانه منوچهرخان نرفتم. برای رد گم کردن تا غروب دور فلکه مشتاق چرخیدیم. دست آخر وارد مسجد جامع شدیم. آقای قادری وضویی گرفت. عبایش را دوباره انداخت روی دوشش. من هم پیراهنم را درست پوشیدم. بنا شد به فاصله و جدا از هم از دری که به سمت بازارچه باز می‌شد، بیرون برویم. اول من رسیدم لب خیابان و تاکسی گرفتم. آقای قادری که آمد و سوار شد، آدرس خانه منوچهرخان را دادم و عازم شدیم. در راه آقای قادری از خوشحالی قاه قاه می‌خندید. ما موفق شده بودیم گربه‌ها را دست به سر کنیم.

او بیرون خانه منوچهرخان منتظر ماند. من برای بررسی اوضاع، وارد خانه شدم. چون حال عمه‌جان خراب شده بود، کربلایی غلام رفته بود بیمارستان که دم دست مریض‌ها باشد. کوکب خانم نماز می‌خواند. وقتی مرجان را در جریان گذاشتم چشمانش از خوشحالی برق زد. بنا شد در پشت را باز بگذارد تا من و آقای قادری به میهمانخانه پشت برویم و صبر کنیم تا صبح. آن شب من و آقای قادری زود خوابیدیم. خواب دیدم کربلایی غلام و عمه‌جان یکهو آمدند داخل اتاق. چشم آقای قادری که به کربلایی غلام افتاد گفت:

- تو و حجتی گنج رو بردین و رنجش رو گذاشتین برا من؟
 کربلایی حمله کرد اما به جای آقای قادری با هر دو دست گلوی مرا گرفت
 و فشار داد. نفسم گرفت. از خواب پریدم. آقای قادری در رختخوابش
 نبود. بلند شدم. در میهمانخانه باز بود. آقای قادری در حیاط قدم می‌زد.
 رفتم که بینم جریان چیست. تا مرا دید خوشحال شد. پرسید چه بر سر
 درختان حیاط آمده و اتاق من و بقیه دانشجوها چه شده؟ دستش را گرفتم و
 آوردمش در رختخوابش. از او خواستم بخوابد. مثل کودکی حرف‌شنو سرش
 را گذاشت و خوابید.

صبح، صبحانه که خوردیم من و مرجان و آقای قادری عازم خانه قدیمی
 شدیم. البته در کمال احتیاط. کمی خمیده که مبدا کسی تعقیب‌مان کند. در
 خانه‌ها و باغ‌های تو در تو همیشه چشمانی هستند که مراقب باشند.

مرده‌ای زنده

دو پلهٔ سنگی را پایین رفتیم و جلوی خانه ایستادیم. آقای قادری بسیار آرام و شمرده وردهایی خواند. احساس خوبی داشتم و از اینکه مرجان سرحال و قهقراق پشت سرم ایستاده بود خوشحال بودم. آقای قادری پشت سر مرجان ایستاد و من جلوی آنها کلید را از جیب در آوردم و سعی کردم در را باز کنم. چند دقیقه تلاش من به جایی نرسید. با قاطعیت رو کردم به آقای قادری و از او خواستم که به کمک‌ام بیاید. حس نیروی سالک باز کننده راه را داشتم، حسی که قادر به تشریح آن نیستم. آقای قادری جلو آمد. از او خواستم که

در سمت چپ را با تمام قدرت از پایین به سمت بالا بلند کند. همزمان کلید را به سمت راست چرخاندم و لنگه‌ی در را به جلو هل دادم. در، با صدای گوشخراشی باز شد. ابتدا من به داخل پا گذاشتم. بعد مرجان و سپس آقای قادری وارد شدند. منزلی که در آن وارد شدیم به آنچه که مرجان تعریف کرده بود، شباهت نداشت. از باغی با درختان در هم تنیده خبری نبود. خانه نسبتاً وسیع بود و در وسط آن یک آبنا خودنمایی می‌کرد. از اتاق‌های اولیه که رد شدیم، پرواز دسته‌ای «موسی کو تقی» مرجان را ترساند. او خودش را به من چسباند. کهنگی از اتاق‌ها می‌بارید و دیوارها ترک برداشته بودند. وقتی به اطراف آبنا رسیدیم، چند درخت قطور و سر به فلک کشیده کاج سمت راست قرار داشت. با اینکه خانه به مراتب بزرگتر از خانه آقای قادری بود اما به وضوح تعداد درختانی که در آن قرار داشت کمتر بودند. با خودم فکر کردم اگر بین تصویری که در ذهن مرجان بود و تصویری که من می‌دیدم آنقدر تفاوت هست، چگونه می‌شود تفاوت آنچه را که فکر می‌کند و آنچه را که اتفاق افتاده به درستی حدس زد؟ در خودم تغییری حس می‌کردم. انگار از خواب عمیقی بیدار شده بودم. می‌دانستم چرا آنجا هستم. اما چنان حضوری به نظرم مسخره می‌آمد. آن خانه، یک خانه‌ی معمولی بود که می‌توانستم یک روز از عمه‌جان خواش کنم مرا به دیدن آن بیاورد. نگاهی به آقای قادری انداختم. پیرمردی خسته به نظر می‌رسید که موقع راه رفتن احتیاج داشت کسی دستش را بگیرد. به تالار قسمت جنوبی نزدیک شدیم. مرجان به آن سمت اشاره کرد و گفت:

- باغ اونجاست!

من و آقای قادری به هم نگاه کردیم و به سمتی که مرجان دویده بود رفتیم.

از تالار راهی ارتباطی وجود داشت به محیط بیرون، مرجان با اشاره دست آن را به من نشان داد. وارد یک هشتی شدیم با شکل هندسی هشت ضلع کامل. مرجان در قسمتی که اصلاً تصورش را نمی‌کردم، دری را با کشیدن یک کلون باز کرد و بیرون رفت. من و آقای قادری به دنبالش رفتیم. پا در باغی گذاشتیم با درختان و بوته‌هایی در هم تنیده. معلوم بود که سالها کسی به درختان و گیاهان هرز آنجا رسیدگی نکرده بود. فضایی که جنگلی، تاریک و مخوف بود. برای یک آن فکر کردم همه‌ی ما در ذهن خود پیاده شده‌ایم. تصور اینکه کمی جلوتر در سیاهی بی راهی گم شویم به وحشتم انداخت. برگشتم به مرجان و آقای قادری نگاه کردم. آقای قادری که قبل از ورود به خانه عبایش را روی دوشش انداخته بود در حال خواندن ورد بود. مرجان که سرحال و بانشاط بود، با قاطعیت می‌گفت که هنوز باید جلو برویم. تعجب می‌کردم که علیرغم آنهمه درخت حال او خراب نمی‌شود. تا قبل از ورود به آن باغ در ذهن من چیزهای ناشناخته و بی پاسخ فراوانی وجود داشت و به همین خاطر بود که بقیچه آقای قادری و تبر و کاسه هفت فاتحه‌اش جرأتی بود برای روبرو شدن با ناشناخته‌ها. اما وارد باغ که شدیم، دو دلی و تردید به سراغ من آمد. ماجرای خاصی اتفاق نیفتاده بود و این حسی بود ناگهانی. علیرغم داشتن چنان حسی با گام‌های محکم کنار وردخوان پیر و حس‌شناس تونلی راه می‌رفتم و سعی داشتم حس سالک بازکننده راه بودن را در خود زنده نگاه دارم.

در راهی شنی و پوشیده از گیاهان خودرو به جلو رفتیم. مرجان که کنارم حرکت می‌کرد، مثل دختر بچه کوچکی با سرعت به جلو دوید و در دمی در میان انبوه درختان و گیاهان گم شد. کمی طول کشید تا من و آقای قادری

به او که روبروی دیواری از گیاهان به هم تنیده ایستاده بود، رسیدیم. مرجان با اشاره به آنجا گفت:

- دیوار اونجا بود. دوستم از زیرش میومد و ما اینجا بازی می کردیم. بعد اشاره کرد به گودی ای که سمت راست راهرو قرار داشت. آقای قادری آهی کشید بچه اش را گذاشت زمین و نشست و گفت این گودی گنج پای دیوار است که آن را پیشتر از ما مردان رندی برده اند. وسط گودی ماری پوست انداخته بود. آقای قادری که چشمش به پوست مار افتاد ذوق زده فریاد زد:

- اینجا هنوز زیر خاکی هایی هست و الا مار اینجا پوست نمینداخت. این را گفت عبایش را انداخت و پرید داخل گودی و شروع کرد با تبرزین به کندن زمین. جایی نشستم. یادم آمد او در دو مرحله از دو گنج متفاوت حرف زده بود. اما حالا می دیدم که او به قول خودش دنبال زیر خاکی می گردد. آمد بالا از داخل بچه قمقمه آبی در آورد و دوباره پرید داخل گودال. قمقمه را کنار کوزه شهید تشنه لب در میهمانخانه آقای قادری دیده بودم اما ندیده بودم که به جز تبر و کاسه چیزی را با خود برداشته باشد. کمی آب به اطراف خود پاشید تا مارها و اجنه نگهبان گنج به او حمله نکنند. من این را در کتاب اوراد خوانده بودم اما به خاطر زیر خاکی به آن خانه نیامده بودم. به آقای قادری نگاه کردم. مردی نبود که سرش به نزدیکی ماه برسد. من و مرجان هر دو تماشایش می کردیم. در کاسه آب ریخت و شروع کرد به نوشیدن. به سوی دیگری از باغ نگاه کردم. دوباره آگاهی ای از سمت چپ مغزم به ذهنم وارد شد. حس کردم آن آگاهی مثل بخاری در جمجمه ام پیچید. دستان آقای قادری را موقع نوشیدن آب می دیدم که از ناتوانی می لرزیدند. کنارش تبری

افتاده بود که هیچ ابهتی نداشت و فقط به درد ضربه زدن می خورد. آیا وجود دنیاهای دیگر ساخته و پرداخته‌ی باورهای رویاگونه‌ایست که دوست داریم و یا گوشه‌های تاریکی است در قسمت وسیع ندانسته‌های ما؟ هر چه بود در آن لحظه با دیواری واقعی روبرو بودم. دیواری که تفاوت آن با آنچه در ذهن پرورانده بودم به آن حقارتی می داد که مرا خسته و تلاشم را بیهوده می کرد. دوباره به آقای قادری نگاه کردم. او با من این تفاوت را داشت که هر چه در دنیای ملموسش نمی گنجید به راحتی مال خدا می شد اما دنیای من محدود به دو دنیا نبود. آیا زلزله زرنده و از دست دادن همه کس و کارم مرا به مرجان دیگری تبدیل کرده بود؟ و من جهان را جهان به هم تنیده می دیدم و قصد داشتم دیوار حضوری را ببایم که از آن به پدر و مادری برسم که در خواب رفته بودند؟ جوابم «آری» بود. مرجان افکارم را پاره کرد:

- پشت اون دیوار یه خونه بود. مادرم اونجا بود.

هم زمان صدای چند فریاد همه ما را ترسانند. آقای قادری با یک جست بالا آمد و کنار ما ایستاد و گفت حرف مرجان را باور می کند و احتمال می دهد که هنوز آن زن آنجا باشد! با تعجب به آقای قادری خیره شدم. او با کمی مکث بقچه اش را جمع و جور کرد عبایش را زیر بعش گذاشت و گفت:

- بیست و دو سال پیش این حرف بود که منوچهرخان بهرام خان رو کشته. اما حکم دادگاه و تبرئه شدنش جایی برا حرفی نداشت.

برای یک آن حس کردم او آقای قادری نیست و ما با حضور روحی او سر و کار داریم.

فریادها که به وضوح از پشت دیوار می آمد چندین بار دیگر تکرار شد و برای ما شکی نماند که پشت آن دیوار دنیای دیگری وجود دارد. آقای

قادری با صدای بلند ورد می‌خواند. من یکی دوبار سایه‌ای دیدم که حس کردم مادرم است. مرجان صدایش دورگه شده بود و فریاد می‌زد:

– اون مادر منه. مادر! مادر! من مرجانم.

فریادهای پشت دیوار پیایی شد. مرجان از میان بوته‌ها به سمتی از دیوار رفت. من و وردخوان پیر، حس‌شناس تونلی را تعقیب کردیم و هم زمان با او به آنجا رسیدیم. در گوشه‌ای از دیوار مشخص بود که محلی برای عبور وجود داشته اما آن را بسته‌اند. آقای قادری تیر را به دست گرفت. با ضربه‌هایی که او و من به نوبت به آن قسمت زدیم توانستیم دیوار را بشکافیم. در آخر با یک فشار دسته جمعی ما دیوار سقوط کرد.

مرجان اولین نفری بود که از دیوار عبور کرد. من و آقای قادری به دنبالش وارد فضای جدیدی شدیم. در مقابل ما باغی با کوشک مرکزی خودنمایی می‌کرد. در سمت چپ و راست اتاقهایی دیده می‌شد. مرجان که انگار آنجا را مثل کف دست می‌شناخت به طرف یکی از اتاقها دوید. من و آقای قادری به دنبالش دویدیم. همزمان با او وارد اتاق شدیم. زنی روی تختخواب دراز کشیده بود و پیایی فریاد می‌زد. مرجان، گریان خودش را به تخت رساند و زن را در آغوش گرفت. کربلایی غلام که کوکب خانم گفته بود به بیمارستان رفته همراه با رضا راننده منوچهرخان که مدتی بود گم و گور بود کنار منقلی نشسته بودند و بساط تریاک پهن بود. به محض ورود ما آنها هم سراسیمه بلند شدند. آقای قادری رو به کربلایی کرد و گفت:

– کربلایی ایمونت رو به پول فروختی؟

کربلایی گفت:

– حشمت‌الله تو حرف ایمون رو زن. خودم با چشم خودم دعوا رو دیدم.

بهرام خان که از جو پرید، منوچهرخان به زن بهرام خان که پشت سرش بود اشاره کرد و گفت برای همین شادی خاندانت رو ول کردی؟ بهرام خان جوان بود. غیرتی بود. از جیبش چاقو در آورد. حمله کرد. پاش لیز خورد. افتاد و سرش به سنگ خورد. حرف یک چشم به همزدنه. منوچهرخان هم روش افتاد. بهرامخان خدا بیامرز چشمش باز مونده بود. خون از سرش شتک می زد.

آقای قادری گفت:

- بس کن کربلایی. اینجا که دادگاه فرمایشی نیست. چرا سرش رو نبستین؟ چرا زخمش رو باز گذاشتین؟

کربلایی خواست حرفی بزند آقای قادری به رضا اشاره کرد و داد زد:

- دزدیدن این بچه، گناه کمی بود؟

کربلایی گفت:

- حشمت الله! کولی ها رو نمی شناسی؟ با جیغ و داد همین زن، همه کارد به دست می اومدن. چاره ای نبود جز اینکه همه رو برداریم و فرار کنیم. بچه تو دست و بالمون پیچیده بود. ول نمی کرد. باید مینداختیمش توی ماشینمون.

کربلایی اشاره کرد به سمتی که زن روی تخت افتاد بود و گفت:

- می بینی بیست و دو سال آژگاره دیوانه اس. جیغ می زنه. ناموس منوچهرخان بود. زن کسی بود که جلوی چشمای منوچهرخان روی زانوش جون داده بود. به خاطر این زن و دخترش منوچهرخان زن نگرفت. بد کرد که این دوتا رو کف دستش نگهداشت؟

آقای قادری برگشت تبرز را داد دست من، به طرف در اشاره کرد و گفت:

- تو جلو گریه ها رو بگیر.

خودش دوباره رو کرد به کربلایی و گفت:

- تو بنا بود جا پای من، تو اون خونه باشی اما زیر پامو خالی کردی.

من هر چه به اطراف نگاه کردم گریه‌ای ندیدم.

کربلایی حرف آقای قادری را قطع کرد و گفت:

- تو عاشق نبودى. دندونای تو هم کم گرد نبود. تو و حجتى از يك قماش

بودید. اول گفتى عاشق ملوک هستى. منم کارها رو ردیف کردم. این مصیبت

که اومد و دیدى که ملوک سخته کرد و از ریخت افتاد، پس کشیدی. حالا

منتش رو می‌ذارى رو سر من؟ تو و حجتى عاشق گنج بودین. چشمتون به

پول بود.

آقای قادری برگشت تبر را از دست من گرفت و داد زد:

- نقشه حجتى خوب بود، خودش بد بود؟ چاله‌ی خالى دم دیوار رو دیدم.

همه می‌دونن مغازه‌های راسته فالوده‌فروشا رو تو خریدی. پس از کجا

آوردی اونهمه پولو؟

کربلایی به سرفه افتاده بود. گفت:

- اگه اون نقشه اصلی گنج بود، پس چرا حجتى افتاده بود به جون قبرای آبا

و اجدادی منوچهرخان؟ چرا هر بار یه قبر رو تو باغ پشت بنگاه باز می‌کرد؟

چرا به کفن دزدی افتاده بود؟ تو و او دزد ناشى بودین...

جیغ زدن‌های مادر مرجان آزاردهنده شده بود. مرجان که او را به سینه

می‌فشرده، رهایش کرد و رو برگرداند به سمت کربلایی غلام. حالت چشمان

مرجان عوض شده بود. وقتی شروع کرد به بد و بیراه گفتن صدای دورگه‌اش

حال مرا خراب کرد. سرم گیج رفت و نفس کشیدن برایم مشکل شد. گلویم

انگار با دستی نامرئی فشرده می‌شد. خواستم وردی بخوانم زبانم بین

دندان‌های بالا و پایین بی حرکت ماند. فقط صداهاى نامفهومی از دهانم خارج می‌شد. مرجان به من نزدیک‌تر شده بود. دهانش را می‌دیدم که باز و بسته می‌شود اما صدایش به سختی به گوشم می‌رسید. انگار به کربلایی غلام می‌گفت پدرش را او کشته.

آقای قادری یکهو تبرش را در هوا چرخاند و فریاد زد:

– گربه‌ها! گربه‌ها!

و از اتاق به بیرون دوید. من دو گربه‌ی شمشیر به دست را دیدم که به سمت ما آمدند. بازوی مرجان را گرفتم و از اتاق به بیرون دویدم. در میان باغ هم آقای قادری و هم مرجان را گم کردم.

دورانِ دَوَران

نمی‌دانم چه مدتی به هر طرف دویدم. فقط مادرم پیش من می‌آمد و می‌گفت:

- جنگ است.

می‌گفتم نگران نیستم.

می‌گفت:

- دسته دسته جوونا کشته می‌شن تو نگران نیستی؟

می‌خندیدم. می‌دانستم خنده‌ام بی معنی است اما بی‌اختیاری بود. می‌گفتم

خوابش را دیده‌ام. گربه‌ها شمشیر دارند و ما گرز. گرز بر شمشیر پیروز

است. بعد برای آنکه مزه پرانده باشم می‌گفتم:

- و شاید هم خون بر شمشیر پیروز است.

این را از آقای قادری یاد گرفته بودم. به دلم نشسته بود. مادرم پوزخندی می‌زد و می‌گفت:

- مزخرفات نگو. وجود خون نشونهٔ پیروزی شمشیره. تو از اول هم همه چیز رو می‌پیچوندی و اعصاب من و بابات رو خرد می‌کردی.

بعد می‌رفت و تا مدت‌ها فقط صدای گریه‌ی اعصاب خُردکنش را می‌شنیدم. وقتی دوباره می‌آمد، از او سراغ مرجان را می‌گرفتم. می‌گفتم برگ و ریشه درختان جای آب و نان را می‌گیرد. اما دلم بی تاب مرجان است. فقط آه می‌کشید و چیزی نمی‌گفت. شاید هم می‌گفت و من یادم نمانده. عاقبت یک روز گفت:

- برو خدا رو شکر کن نذاشتم حامله‌اش کنی، و الا حالا شاهد دل مادران داغ دار بودی!

گفتم آقای قادری گفته بود حرف‌های شما معنای دیگری می‌دهد. من باور نمی‌کردم. عصبانی شد. گفت:

- پیشوای تو و مرجان اون دیوونه بود که حالا در این باغ پریشان می‌گردید. این را گفت و دو لگد به درختی که زیر آن نشسته بودم زد. پایش را که درد گرفته بود گرفت و رفت. بعد از رفتنش به فکر فرو رفتم. یعنی من و مرجان و آقای قادری دیوانه شده بودیم؟ پس آقای قادری و مرجان در همان باغ بودند؟ بلند شدم و شروع کردم دنبال آنها گشتن. اول مرتب آقای قادری را صدا می‌زدم. بعد شروع کردم مرجان را صدا زدن. خبری نبود. کفش پای من نبود. دلم می‌خواست راه خانه مادر مرجان را پیدا کنم. حواسم به گربه‌ها هم

بود. در واقع آنها ما را دیوانه کردند. اگر پیدایشان نمی‌شد، آقای قادری و کربلایی داشتند حرفشان را می‌زدند...

یکهو بغل دیوار حضور، کنار گودی گنج، مرد ریشویی را با سر و وضعی ژولیده دیدم. بلند شد و تبرزینی را که در دست داشت در هوا چرخاند. او آقای قادری بود. به اسم صدایش کردم. وقتی فهمید که من هستم اشاره کرد که جلو بروم. گفت:

- سیخ سیخ سیخه. بد ترکیب تو، پیرمرده.

منظورش را فهمیدم داشت خودمانی می‌گفت ریش به من نمی‌آید و پیر و شکسته شده‌ام!

بعد مهره‌ای در آورد و نشانم داد. گفت «مار مهره» است و آن را با کندن چاله گنج به دست آورده. گفتم مارها برای پس گرفتن مهره‌شان تا آن سر دنیا هم که شده می‌آیند. گفت آن را لای برگ پونه می‌پیچد تا مارها ردش را پیدا نکنند. از دور صدای پایی آمد. آقای قادری بلند شد و داد زد:

- گربه‌ها!

او به سمتی دوید و من به سمت دیگری. پایم به ریشه درختی گیر کرد. افتادم و سرم به تنه درخت خورد و بیهوش شدم. مادرم از دور پیدایش شد. تند و سریع و چالاک می‌آمد. انگار نه انگار که مرده بود. صاف آمد کنارم نشست سرم را بلند کرد و گذاشت روی زانویش و گفت:

- تو مثلاً دانشجو بودی. افسارت رو دادی دست یه بیسواد؟
گفتم:

- مادر بعد شما آقای قادری همه کس و کارم شد.
گفت:

- هیچ کس، کس و کار هیچ کس نمی‌شه. لابد می‌خواهی فردا عکسش رو هم بزنی به دیوار اتاق.

دستش را در دستم گرفتم. گفتم تو هم هر بار که آمدی به شوخی و خنده چیزی گفتی و رفتی. من خیلی سؤال‌ها داشتم که از تو بپرسم. یکی همین معتاد بودن تو. راستش را بگو کار پدرم بود؟

گفت:

- این همه بدبختی بزرگ، سرت ریخته باز هم گیر دادی به اشتباهات کوچک ما؟

گفتم:

- بدبختی‌های بزرگ از بدبختی‌های کوچک شروع می‌شن.

گفت:

- بدبختی که از حدی گذشت، فایده نداره دنبال مقصر بگردی. به ریش تو که درس و مشق و حال و آینده رو گذاشته بودی و راه افتاده بودی دنبال جنبل و جادو، اگر نمی‌خندیدم چه می‌کردم؟ چهار تا قرص و دوا رو نمی‌خوری در عوض هر مزخرفاتی می‌شنوی قورتشون می‌دی. همونقدر که قادری تو بدبختی تو مقصره پدرت هم تو معتادی من مقصره. یا برعکس پرسیدم:

- چرا نیومدی آدرسی از پدر و مادرت، یا از خواهر و برادرت بدی؟ بلکه اینقدر هدر نمی‌رفتم و دنبال کس دیگری نمی‌افتادم.

مادرم گفت:

- چرا چشم‌ت به مرده‌هاست؟ مگه یه قبرستون چقدر یک شهره که تو شهر رو ول می‌کنی پناه می‌بری به قبرا؟ دانشگاه رو دنبال کس و کاری نگشتی و

رفتی که دل و جگر گوسفندی و چشم عقابی برات مشکل گشا بشه؟ همونی که به تو دل و جگر فروخت، حالا میاد بالا سرت چشمتو در میاره.
گفتم:

- مادر تو من رو می ترسونی.

گفت:

- تو هم مثل پدرت هستی. اون هم دو کلمه حرف حسابی می شنید، از من می ترسید.

بعد کمی مکث کرد و گفت:

- خواهرم بعد از فرار کردنم، خودش رو کشت. مادرم از درد او دق کرد و مرد. پدر بزرگت دو روز بعد از دیدن تو اومد پیش ما. داییات فقط زنده مونده که تو و اون هم ده بار کل کل کردین و بعد هم همدیگرو ندیدین. خب که چی؟ این حرفا چه دردی از تو دوا می کنه؟

مادر ساکت شد و به سمتی که گودی گنج بود نگاه کرد. پدرم از دور پیدایش شد. جلو نیامد و همان دور روی تخته سنگی نشست. پرسیدم:

- چرا نیامد.

مادرم گفت:

- بیاد که چی بشه؟ بگه که مادرش «شهرنویی» بود؟ برادر و خواهری تو سرنوشتش نبود؟ تو فقط اعتیاد رو می دیدی. تهرون اونقدر بزرگ بود که قبرستون دردهای عالم بود.

سرم را گذاشت روی زمین و بلند شد و گفت:

- عمه مرجان داره می آد. اینهمه مدت اگر فکر آب و نونتون نبود، هر سه

اینجا از گرسنگی مرده بودین.

یادم آمد که همیشه دزدکی به خانه‌ی مادر مرجان حمله می‌کردم. هیچکس آنجا نبود اما همیشه غذا و آب و پتو آنجا بود. دو سه بار دیده بودم آقای قادری و مرجان هم حمله می‌کنند و سهم خودشان را می‌برند. خوب که فکر می‌کنم یک روز که به آن خانه حمله کرده بودم موقع بیرون آمدن عمه‌جان را سر راهم دیدم. اول فکر کردم از گربه‌هاست که به قالب عمه‌جان در آمده. چندتا ورد خواندم و از او پرسیدم: «ملوسکم پیشی جونم چطوری؟» عمه‌جان گفت:

- بنده خدا گربه چیه؟ همه چیز کوپنی شده. شما هم هر کدومتون اندازه ده تا آدم می‌خورین. کوپنایی که رضا هم میاره کفاف نمی‌کنه. این باغ رو حجتی بی پدر مصادره کرده. پاسدارا که بیان رحم به جون شما سه تا نمی‌کنن. اونا از شما دیوونه‌ترن.

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. راه خودم را کشیدم و رفتم. اما پشت درخت، آنطرف گودالِ گنج پای دیوار، کمین کردم. مرجان پاورچین پاورچین رفت سهم غذایش را که برداشت و فرار کرد، عمه‌جان جلوی سبز شد. داد زد:

- مرجان برگرد و بیا. عموت از غمت سخته کرد و مرد.

مرجان انگار نه انگار. همانطور آمد و خواست از بغل درخت من رد بشود. پریدم جلوییش و گفتم:

- یخ!

مثل اسبی وحشی چهارنعل به تاخت فرار کرد و لابلای درختان در هم تنیده باغ سیاه بیشه گم شد. من هم یک عالمه خندیدم و رفتم که آقای قادری را پیدا کنم.

صدای پای شنیدم. بعد دستی صورتم را نوازش داد. چشمانم را باز کردم. متوجه شدم خواب دیده‌ام. کنار من غذا بود و ظرفی پر از آب. روی من لحافی بود که بوی خوبی می‌داد. دور تر عمه‌جان روی تنه‌ی درختی نشسته بود. نگاهش کردم و گفتم ازش نمی‌ترسم. خندید و گفت:

- من باید از تو بترسم. تو چرا از من بترسی؟
گفتم:

- در مقایسه با مرجان می‌گم.
گفت:

- مرجان همون وقت که عاقل بود، دیوونه بود. حالا که تکلیفش روشنه. مانده بودم که آیا بیدارم یا دارم خواب می‌بینم. ترجیح دادم سکوت بکنم و تا بیدار نشده‌ام یک شکم سیر بخورم. عمه‌جان ساکت نشسته بود و حرف نمی‌زد. چند دقیقه که گذشت، پرسید:

- با هم تماس دارید؟
گفتم:

- مادرم همین پیش پای شما اینجا بود.
بعد خندیدم و گفتم:

- اگه خواب ندیده باشم.

گفت منظورش تماس با مرجان و آقای قادری است. پرسیدم:

- مگه آقای قادری هنوز همینجاست؟

عمه جان آهی کشید و جواب نداد.

ناگهان از هر طرف آدم ریختند و قبل از آنکه بتوانم فرار کنم دست و پایم را بستند و با خود بردند.

مثل باد

ماجرای جسته گریخته یادم می‌آید. نمی‌دانم فاصلهٔ بین آنها چند دقیقه یا ساعت یا شبانه روز هست. اول من و مرجان پشت وانتی نشسته بودیم. چند نفر دور و بر ما بودند. نه سرباز بودند نه پاسبان. ریش و تفنگ داشتند و لباسهای رنگ وارنگ نظامی تنشان. دست من به میله‌ای بسته شده بود. خواستم بلند بشوم. تعادلم را از دست دادم و سرم محکم خورد به بشکه‌ای که گوشهٔ وانت بسته بودند. کمی گیج شدم و بعد چیزی نفهمیدم. در اتاقم چشمانم را باز کردم. آقای قادری که پیراهن آستین کوتاهی تنش

بود ریش تراشیده و جوان دم درِ اتاقم ایستاده بود. خواستم بگویم بیاید داخل اما صدای بیرون نمی‌آمد. تازه متوجه شدم که به من سرم وصل کرده‌اند. بعد صدای عمه‌جان و مرجان را که در اتاق دانشجویها بودند شنیدم. به کربلایی غلام و کوکب خانم می‌گفتند جای آنها تنگ است باید بیایند در اتاق من. با خودم فکر کردم بد فکری هم نیست. هم از تنهایی بیرون می‌آمدم هم لیوانی آب می‌دادند به دستم که آنقدر از تشنگی هلاک نشوم. آقای قادری حیران و سرگردان به نظر می‌رسید. یک بار به من نگاه می‌کرد و یکبار هم به طرف اتاق‌های خودش. دو سه بار با دست اشاره کردم که بیاید اما انگار نمی‌دید. من هم گیج خواب بودم و هی خواب می‌رفتم. وقتی بیدار می‌شدم هر چه فکر می‌کردم چرا همه چیز به هم ریخته است و کسی نیست، فکر به جایی قد نمی‌داد. گاهی طلعت خانم با لباس سیاه می‌آمد. برای من «قهوه قوتو» می‌آورد.

یک روز سعید و دکتر مستوفی هم آمدند. سعید ریش گذاشته بود. تا حرف آقای قادری شد، دکتر مستوفی گفت:

– خدایا مرز خودش دوا نخورد و نگذاشت که این هم بخوره.

من از سعید و دکتر مستوفی می‌ترسیدم. آن دو فکر می‌کردند دیوانه شده‌ام. می‌خواستم بگویم خدایا مرز یعنی چه، آقای قادری همین دوروز قبل سرحال و سردهماغ آمده بود دم در اتاق، اما جلوی آنها لام تا کام حرف نزد. آنها که رفتند از طلعت خانم پرسیدم:

– آقای قادری کجاست؟

طلعت خانم گریه کرد و رفت.

بعد از رفتنش، عمه‌جان گفت:

- اینقدر از او سؤال نکن. ده بار به تو گفتم. اون باغ لعنتی پر از مار بود. جای حیرته که تو و مرجان زنده موندین.

گفتم:

- لابد برگ پونه پیدا نکرده بود، یا اینکه گریه‌ها آخر کار خودشون رو کردن. عمه جان آهی کشید و گفت ای خدا و پاشد و رفت.

یک روز طلعت خانم با چشم گریان آمد. فکر می‌کرد من هنوز دنباله‌روی آقای قادری هستم. با عمه‌جان یک عالمه جلوی من حرف زدند و گریه کردند. طلعت خانم می‌گفت مرا مثل سعید دوست دارد. می‌گفت زجر زیاد کشیدم. می‌گفت درد از دست دادن پدر و مادر نفله‌ام کرد. می‌گفت حاج آقا حجتی روی خانه آنها انگشت گذاشته و می‌خواهد آنجا را دفتر جهاد سازندگی بکند. عمه‌جان گفت تا زمانی که منوچهرخان زنده بود همه چیزش را این حاج آقای بی‌پدر برای کمک به جبهه گرفت. منوچهر خان که دقمرگ شد، همه چیز را مصادره کرد. بعد گفت این‌ها یک طویله خر هستند. می‌گویند منوچهرخان توان جنگیدن با شاه را داشته ولی با او نجنگیده. بعد عمه‌جان خیلی گریه کرد ولی آخر به طلعت خانم که هم پای او گریه می‌کرد، گفت:

- برو همون ماهون. منم جمع می‌کنم می‌رم جیرفت. اونجا هنوز میراث پدری دارم.

طلعت خانم گفت:

- آگه این بی‌پدرا میراثی گذاشته باشن.

من پرسیدم:

- عمه‌جان این حاج آقا حجتی کیه؟

گفت:

- خدا رو شکر که بیدار شدم. این حاجتیِ حیدری از بدبخت بیچاره‌های حیدری‌ها بود که خدا روزی‌اش را حواله خداایامرز منوچهرخان کرده بود. دزدی کرد. نه یک بار بلکه ده بار. منوچهرخان ندیده گرفت. وقتی رفت قبر برادرمو باز کرد، منوچهر خان بیرونش کرد. پسرش علی اصغر خواستگار مرجان بود. مرجان به او محل سگ نمی‌گذاشت. حالا همون شیربرنج شده همه کاره سپاه.

هر چه فکر کردم نمی‌دانستم سپاه چه صیغه‌ایست. دواهای دکتر مستوفی بدیش این بود که آدم مدام خواب می‌رفت.

چشمانم را که باز کردم در اتاق خودم بودم. طلعت خانم سوپ آورده بود. گریه می‌کرد. دختر بزرگش داشت پنجره اتاق را باز می‌کرد. اولین بار بود که او را بی چادر می‌دیدم. خیلی خوشگل و دوست داشتنی بود. گرمای لذت بخشی در تنم دوید. داغ شدم. طلعت خانم انگار نه انگار که من بیدار شدم. یک قاشق سوپ به دهانم نزدیک کرد و به دخترش گفت:

- مرجان هم شده یکی مثل این. اما چون پول دارن تو بیمارستان بستریش کردن.

دختر برگشت آمد کنار ما. من به او خیره شده بودم و تعجب می‌کردم که چرا قبلاً ندیده بودم که آنقدر خوشگل است و آب و رنگ دارد. گفت:

- مادرِ مرجان چی شد؟

طلعت خانم گفت:

- چی بگم والله! عیب پولدارا حسنه و حسن بی پولای عیب.

دختر گفت:

- بیدار شده.

منظورش من بودم. طلعت خانم گفت:

- شده مثل مادرِ مرجان. ولی این یکی حرف می‌زنه.

خوشم نیامد که جلوی آن دختر زیبا در مورد من آنگونه حرف می‌زد. به سمت دختر نگاه کردم. موهایش برق می‌زد. لبخند زدم. قیافه‌اش کمی درهم رفت بلند شد چادرش را سرش کرد و گفت:

- به هوش اومده.

دوباره سرم گیج رفت. خانه شروع کرد چرخیدن. چشمانم را بستم. وردهای آقای قادری را خواندم. طلعت خانم گفت:

- باهوشی و بی‌هوشی‌اش فرقی نداره.

زد زیر گریه. گفت:

- اگه سعید رو نگرفته بودن، فکری به حال این بی‌کس و کار می‌کرد.

تصور من این بود که به فاصله کوتاهی دوباره چشمانم را باز کرده بودم اما انگار مدت‌ها گذشته بود. دختری آنجا نبود. طلعت خانم و عمه‌جان حرف می‌زدند. طلعت خانم گریه نمی‌کرد. نمی‌دانم چه گفته بود. عمه‌جان گفت:

- سهیلا دوست مرجان بود که تو تظاهرات تیر خورد و شهید شد. این پسره نامزدش بود. تو رادیو و تلویزیون بود. فقط برا سعید اعتراف نکرده. تا حالا ده نفرو گرفتن.

بعد گفت:

- همه چیز که دست حاج آقا حیدریه. پدرش حاج آقا حجتی، که با خدایا مرز حشمت‌الله رابطه‌اش خوب بود.

من دوباره گیج شده بودم که خواب می‌بینم یا بیدارم. دستهایم را بلند کردم

و در هوا چرخاندم. طلعت خانم و عمه‌جان اصلاً نگاه نکردند و فقط حرف می‌زدند. شروع کردم مثل مادر مرجان جیغ کشیدن. اصلاً اعصابشان خراب نشد. فکر کردم شاید آنها خواب هستند و دارند خواب می‌بینند. آهسته از کنارشان بلند شدم و پاورچین پاورچین از اتاقم بیرون آمدم. از نور نقره‌ای خبری نبود. از حیاط آقای قادری هم خبری نبود. جلوی من سالن درازی بود. پر بود از اتاق. اتاق‌ها پر از آدم. هیچکدام را نمی‌شناختم. در یک اتاق سعید پسر آقای قادری و دکتر نعمت‌زاده وسط جمعی نشسته بودند. داد زدم. صدایشان کردم. نمی‌شنیدند.

صدای علی‌اصغر حیدری در گوشم پیچید که می‌خندید. از نرده‌های درِ اتاقی که سعید و دکتر نعمت‌زاده در آن نشسته بودند، آویزان شدم. دیدم من خونین و مالین جلوی آنها دراز کشیده‌ام!

سعید به دکتر نعمت‌زاده گفت:

- حسن جان.

دکتر نعمت‌زاده اشک می‌ریخت. دست کرده بود در موهای من و آنها را نوازش می‌کرد. خنده‌ام گرفته بود.

آقای قادری از ته سالن پیدایش شد. انگار دنیا را به من دادند. به طرفش دویدم. اما پاهایم روی کف سالن نبود و در هوا غوطه‌ور بودم. عین خود آقای قادری. دستش را گرفتم. جلوی اتاق سعید و دکتر نعمت‌زاده چسبیدیم به نرده‌ها. گفتم:

- نگاه کن من هم اینجا هستم هم اینجا.

خندید و گفت:

- سعید حکایت تورو برای دکتر گفته. دکتر تازه متوجه شده که دایی تو بوده.

صدای علی اصغر حیدری بلند شد که داد می‌زد:

- می‌کشمت. ناموس دزد. مرجان نامزد من بود. دو جعبه کتاب توی خونه‌ات پیدا شده. شب و روز با بهمین هر و کر داشتی حالا می‌گی با او هیچ رابطه‌ای نداشتی؟ تو اتاق اون نعمت‌زاده کمونیست از دخترش آویزون بودی حالا همه چیز یادت رفته؟ خودتو به دیوونگی زدی؟ کابل بخوری هوشیار میشی. آقای قادری گفت:

- گوش نده. اینا صداهایی است که از آن دنیا در گوش‌ات مانده. از پشت دیوار توی خیابان را می‌دیدم. جلوی در ساختمان رضا راننده منوچهرخان، تفنگی روی دوشش بود و کنار جیبی ایستاده بود. آقای قادری گفت:

- این همون دایی مرجانه. حالا شده راننده حاج آقا علی اصغر حیدری. به سعید و دایی‌ام نگاه کردم. دایی‌ام هنوز دستهایش در موهای من بود. با صدایی بغض‌آلود گفت:

دو روز قبل از مرگ پدرم به عطاریش رفته بود. همون روز توی همون کوچه دیدمش.

یاد پیرمرد نحیف عطار افتادم. یاد عطاری خانعلی افتادم. می‌خواستم به آقای قادری بگویم آینه به من، خان بابای مرا نشان داده بود، اما بغضی راه گلویم را بست. خواستم گریه کنم. آقای قادری گفت:

- گریه مال اون دنیا بود.

از ته سالن علی اصغر حیدری و دکتر مستوفی به سمت ما می‌آمدند. آقای قادری قاه قاه خندید و گفت:

- دکتر رو آورده تورو معاینه کنه.

همانطور که می‌خندید گفت:

- دکتر جسمت رو معاینه می‌کنه. من و تو می‌تونیم بریم.

دستم را گرفت و من و او مثل باد وزیدیم و رفتیم تو باغ. باغی تو در تو. با
کاج‌های بلند سر به فلک کشیده.

بیست و سه دسامبر دو هزار و دوازده / دوازده و سی دقیقه شب

از این نویسندگان تا کنون منتشر شده است:

- ۲۰۰۳- انتشار «فرمایش و غیره» مجموعه داستان،
نشر و چاپ پرینت دیپو و نکوور
- ۲۰۰۵- انتشار «یک وجب از تاریکی» مجموعه داستان به هم پیوسته،
نشر و چاپ پرینت دیپو و نکوور
- ۲۰۰۵- انتشار «ایماها و اشاره‌ها» گزیده‌ای از طنزهای چاپ شده در
نشریات و سایت‌ها، نشر و چاپ پرینت دیپو و نکوور
- ۲۰۱۱- انتشار «مسافران خانم لیندا وانگ» مجموعه داستان،
چاپ و نشر پرینت دیپو و نکوور
- ۲۰۱۱- انتشار «یک آسمان اندوه» مجموعه شعر،
چاپ و نشر پرینت دیپو و نکوور
- ۲۰۱۲- انتشار «دنیا‌های زیر یک سقف» مجموعه داستان،
ناشر شهرگان و نکوور. چاپ و نشر کتابفروشی «پان به»

